ابکار خاطرم همه مریم طبیعت اند ‏ عیسی بمهد شان که دری تنگ شوهری

وآن عیسیان نادره سیرتک معجزی ‏ در مهد نادری زده کوس پیمبری

با من سخنوران که درین عرصهٔ سخن ‏ هر لحظه میزنند نوای برابری

گویند شان بفاش که اینک نشسته است ‏ با نغمه کاین من و این لاف همسری

انصاف نیست ورنه درین عرصهٔ کلام ‏ بر من مسلم است طریق سخنوری

مجموعهٔ خیال من آمد بروی کار ‏ منسوخ گشت نسخهٔ دیوان انوری

آتش فشاند عنصر طبعم درین نشاط ‏ با خاک گشت یکسان بنیاد عنصری

آنمایه کو مرست مراد سحاب نظم ‏ کز حمل آن بنالد صد بحر اخضری

اما چه سود کین گهر نادرا اگر ‏ بر دشمنان فشانم از رنگ گوهری

ان کورباطنان نشناسند ز سفال ‏ با آنکه خویش اهل گیرند جوهری

با این سیه دلان چه زنم لاف دوستی ‏ کز کینه مهر نشناسند از خری

یکسان بود ز کودکی اندر مذاق شان ‏ طعم نبات مصری و صبر سقوطری

عاجز چنان ز شعر قدرت را الم | گر نیش نوش را نشناسند خوشتری

یک نوع جلوه گر شود اندر مزاج آن قشان | آسوده گی نوشی و آسیب نشتری

دریا گلوی خشک ره آید بر سر آب | لیسند خاک شوره که این آب کوثری

با حس باطن شان نا شد چه امتیاز | گلشان بود ممیزه حس ظاهری

ور از حواس باطن شان نغمه زنم | گیری بگوشش دست و زمین شد بکدری

با این طبیعت کج و این فهم دون اساس | هر یک سپرده اند بخود نظم گستری

اما چه نظم نظمی چون شعر ابلهان | از پای تا بسر همه تریاق پروری

نظمی چنانکه هر نقطی از سواد آن | داغ برص بصفحه بغداد سخنوری

دیگر ز تنگ سر زند از لب مریض | گر ز آنکه در برابر بنهادنش آوری

مشهور گشته اند بدین نظم در جهان | ازین اینکه طالع شان کرده یاوری

وز پی نظر بشان تو واجب است | غسل زبان اگر بغلط نام شان بری

در علم خست و حسد و کینه ماهر اند | دیگر بدست نیست جز ایشان هنروری

| | |
|---|---|
| او آب و طرز نقش زدن را چو کرده مان | آورده اند با خود از بطن مادری |
| وز اشتراک جنسی با مار بسته اند | این زمره پیکران همه عقد برادری |
| یاجوج وار هر یک با تیشه زبان | آورده اند رخنه بسد سکندری |
| کوتاهی سخن همه خوف سرشت جان | با این گروه چهره‌شان بی فسونگری |
| از شر این سیاه دلان میبرم پناه | بر درگه امام زمان نقد عسکری |
| مولای دین محمد مهدی که شرع او | داده رواج قاعده دین جعفری |
| فتوی او که نسخه عیسای ملت است | جانها دمیده در تن شرع پیمبری |
| ناموس دهر بسته چنان در زمان او | کین صبح کرده بر سر خورشید خاوری |
| تا فرش عدل او شده زینت گر زمین | برچیده شد ز ظلم بساط ستمگری |
| عاجز چنان قوی شده اکنون که روبهان | گسترده اند فرش ز نطع غضنفری |
| جا کرده در چنگل شاهین عدل او | و همسری که بود لازم طبع کبوتری |

جوش بیان رسیده که گر تشنگی دهم — دست جواد او را با ابر آذری

بیچاره ابر از عرق انفعال خویش — ریزد بخاک مایهٔ صد بحر اخضری

بازم بمدح او زده سر مطلعی ز صبح — کان نظم میکند بگهر با برابری

ای شرع تو مروج دین پیمبری — زیب از تو یافته روش شرع گستری

دعوی غلبن عمر کنند اهل روزگار — بر روزگار چو تو نشینی باوری

گر خلق با نسیم ولای تو دم زنند — آفاق را کنند یکی کوی عنبری

یکدل بکیست مهر ترا زانکه مهر تو — دارد هزار ذره چو این مهر خاوری

تا ذره ذره را دل دیگر بر آورد — نقاش داده دل را شکل صنوبری

شد دهر را سپیده فشان چشم انتظار — تا صبح وار از افقی سر بر آوری

تا چند شام کفر کند عرض تیرگی — درهم صبح دین بکند پرده دری

وقتست کز شمیم اقبال مستدام — چون خور برون خرامی با تیغ حیدری

انکه بسعی بازوی اسلام بر کشی — زین رو وشهان کفر لباس غضنفری

یکچند کرد معجز شان معفری بفرق — نمای معجزه که کند بار معجزی

در بحر کفر بهر چه یکچند کرد شان — کشتی شکسته ملقی و عمر معتبری

بسکش شکسته و رقشان امواج قهر — و انکاه دهد جله خویشان شاوری

جمعی کران میانه باسلام ما بلند — فرمان بجان بجاده شرع رهبری

طالب رسید وقت دعا دستان — و انکه بدین دعا کس حشم سا کری

کر خطبه تا نشانه بود خطبه ترا — انجم کند خطیبی و افلاک منبری

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق — وین رسم خوش اساس بنا ید مکرری

بلبل نطقم چو آهنک غزلخوانی کند — نغمه جان در پیکر کلهای بستانی کند

غنچه معنی تبسمناک آید سوی لفظ — چون خیالم از روی کل ... کند

شاهد طبعم که از بس نازکی آید بلفظ — بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند

داوری خاطرم امایه از دریای فیض — کر تراوشهای و هر قطره عمانی کند

چون کلک نافه معنی شود صحرای چین | طره مشکین فکرم چون پریشانی کند
بارها با لهجه اعجاز در گوشت دمم | انچه طبع ذوفنونم در سخندانی کند
نغمه هم از سینه بختی بگوشت میزنم | گوش کن تا بر نوایش شو ارم آسانی کند
بخت یا ور ابلهان چون شهد نظم افکنند | تره شان اندر مذاق و سر بریانی کند
من که بد بختم نخبند اشتهای روزگار | تا قیامت گر زخوانم نعمت الوانی کند
ورک سعد و مست ورنه توتیای نظم من | خاکها در دیده کحل صفاهانی کند
امتیازی نیست ورنه اینچنین فکر من | زهرها در کام شکر ریز شروانی کند
راست اینک آیدش این نغمه بر گوش خرد | گر کسی ز انصاف دعوای مسلمانی کند
کانکه با من نظم سنجد در بساط روزگار | انچنان باشد که با داود خوشخوانی کند
تازه باد این گلشن خوش نکهت اندیشه‌ام | گر نسیمش چون صد گلخن گلفشانی کند
آتشین طبعم که جا نخامانه تخمیر اوست | زهر غیرت در گلوی انجوانی کند
از هنر چند انکه خواهی جمع دارم در بساط | لیک بختم را ببین کاینها پریشانی کند

کاوش صد آرزو دارم نهان در نگاه — دور بود گر ز چشمم حسرت الوانی کند

همتم بیمار افلاس و تنگ نفس — تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند

شاه عباس ای آن که بر فرق سپهر — سر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند

آنکه رای روشنش چون سایه بر دوش هما — سرمه شب دیده خورشید نورانی کند

وانکه طبع عالیش گر بانگ بر گردون زند — اوج گردون با حضیض خاک یکسانی کند

در زمان مشرب و زاهد پرهیزکار — بادها در ساغر رندان هیولانی کند

دور بود گر نسیم لطف عالمگیر او — شعله را در جیب خس عطر گریبانی کند

چون کمند آهنگ میدان تا بخون دشمنان — گوهر شمشیر را چون شعله مرجانی کند

بس که دست قدرتش شمشیر کشد تیغ انام — در تبسم زخم اعدا شکر افشانی کند

باد قهرش گر بگلزاری وزد تا روز حشر — غنچه نتواند تبسم‌های پنهانی کند

در زمان عدل او از بس امن انتقام — غمزه بد لها نشتر افشانی کند

گرگ سیمین بچه سیلابها خورد از گوسفند | گر بدور حفظ او چرخ شعله چوپانی کند
گر جلد در خاطرش اندیشه صید افکنی | هر سر مو بر تن نخچیر پیکانی کند
بس که گرم آید خدنگ از شست قربانکش برون | زخم او چون کام ثعبان آتش افشانی کند
خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام | در گلوی تشنه مرگ آبحیوانی کند
وه چه تیغ الماس گون برقی که هنگام مصاف | چون کند بر فرق اعدای سلیمانی کند
سایه اش گر بر زمین افتد عجب نبود بسی | گر ز خون گاو و ماهی دست عمانی کند
گر نفس از باد خاک اندازی اشد برق | خصم را چون خیال آهنگ دامانی کند
چون بوصف توسن او خامه شکین سواد | بر رخ نسرین دو قطر سنبل افشانی کند
نقطه اشک آسا بسرعت بر دود از چشم حروف | بس که کلک مرکب آتش تیز جولانی کند
کبک سیری گر بهجوم خجلت رفتار او | جلوه را طاوس باغ قدس پنهانی کند
طرفه مه رخسار شبرنگی که در روز مصاف | کار چندین صبح را سرموی پیشانی کند
اضطرابش را نگویم گر بپایش عاجزم | در سکونش دیده سیماب حیرانی کند

چون قضا روزان بر او شاهنشهی کرد و کار | ساحت هفت آسمانش نیم میدانی کند
---|---
ای فلک قدری که از روی شرف باید او | بر درت خورشید والا رتبه دربانی کند
آسمان قطره دست گهربار ترا | مایه تفویض چندین ابر نیسانی کند
گر نسیم رحمت عامت بدوزخ بگذرد | بر کنار دوزخ عاصی شعله ریحانی کند
مشکل من کاندران فکر فلاطون عاجز است | در کف مشکل کشایت رو به آسانی کند
بر که چون من عندلیب شوخ الوان نعم | در بهارستان مدح شه غزلخوانی کند
پیش زین بجا لب مهمل زنهار نوک خامه را | گر به سر عذب اللسانی قصه طولانی کند
لحظه دست دعا بردار بر درگاه دوست | تا با آمین ملک آهنگ خوشخوانی کند
گر جهان تا نام در گیتی نشان جاوید | خط شاهنشاه عدل آمین جهانبانی کند
دشمن جاه و جلالش در شب خون خویش | همچو طفل غنچه بار بهای پنهانی کند

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی | زند دم از دم عیسی نسیم بستانی
---|---

سحر که بلبل هجر آزمای تازه وصال / بنغمهای دگرگون کند غزل خوانی

سحر که طرهٔ پیچان مشکسای نسیم / بطرف عارض گلبن کند پریشانی

سحر که از اثر امتزاج شبنم باد / هوای باغ زند موجهای عمانی

سحر که ابر گشاید بساط فیض و کند / بصد هزار دل و دست گوهرافشانی

سحر که روح مزاجان شاد و سرکشند / شرابهای تهی از غبار جسمانی

ز دست زهره جبین ساقیان نیم خمار / که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی

سحر که توسن طبع سخنوران جهان / کنند ساحت اندیشه تیز جولانی

برهنه سر برون آمدم ز کلبهٔ تار / قدم کشان و خروشان چنانکه میدانی

هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزی / هزار آبله در دل چو ابر نیسانی

ز جیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم / بخون برآمده چون قطرهای مژگانی

ز سینه فوج کشان نالهای بیتابی / ز دیده موج زنان گریهای حیرانی

خراش ناخن الماس طاس از رخ زرد / چو نقش سکه ز پیشانی زرکانی

ز چاک سینه عیان شعله که بتوان ساخت — ز مهر شرری زود فرخی با آسانی

دل خرابه ز داغ درم سجا کنجی — که گفت بر سران گنج آه ثعبانی

بدین صفت که شنیدی نمی‌دوم کامی — بدل خیال پریشانی پریشانی

که ناگه از اثر گریهای پیدایی — که ناگه آمد و ناطقهای پنهانی

شگفته گلشنی آمد بدیده گاه نظر — که بود داغ دل روضهای رضوانی

دهان خجسته چمن فوج فوج گلبن فکر — نشسته پای امان زبا دو امانی

طراز گلشن از غنچهای معنی بکر — که روح را عطر ز نکهه گریبانی

تمام نیم تبسم چو غنچه لب یار — ولی بوقت شکرخندهای پنهانی

ز روح پروری قطرهای شبنم فیض — رطوبت گل آن گلستان روحانی

بدان رسیده که در صحن آن شگفته چمن — توان گلاب گرفت از هوا بآسانی

دمی از آن چمن از روی ذوق کردم سیر — غزل سرایان چون عندلیب بستانی

چو دیده کام ستان شد ز سیر آن گلشن — بنطق گفتم ای بلبل خوش الحانی

ازین گلستان گلدسته فراهم ساز / پی بدر که آنقبله سخندانی

ستوده آصف جم رتبه میر ابو القاسم / که زیبد او را هنگامه سلیمانی

سحر وری که احادیث جانفزاش دهد / جلای مغز بسا چون استماع قرآنی

سخن رسی که بیاری طبع معنی شکاف / بگفت نکته کند حل آن بآسانی

ضمیر دانی که زنیک توجه خاطر / کند محاسبه حادثات امکانی

دمی که خضر کفش کلک در بنان گیرد / بروی صفحه زند موج آب حیوانی

رحیق خامهٔ او گر صبا برد عطری / به نقش خامه شود زنده صورت مانی

زیاد شعشعهٔ رای او دل اعمی / شود بجدی ظلمت زدای نورانی

که در سواد شب تار زبحر تواند / ز پشت دفتر خواندن خطوط دیوانی

همیشه خامهٔ مشکین او ز حریر سواد / چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی

بگوش و هم دهد نغمهای داودی / بچشم عقل کشد سرمهٔ سلیمانی

بوصف فطرت عالیش نکته کویم / گر استماع شود عقل محو حیرانی

کجا قرار گرفتی همیشه دراکش ‌‌ ‌ اگر نکردی این عرصه شکیبائی

صبا ز گلشن طبعش که رشک فردوس است ‌ ‌ چو سوی باغ برد نکهت گریبانی

عجب نباشد ارم گر غنچه از نهایت ذوق ‌ ‌ شکفته سر زند از گلبن گلستانی

خدایگانا مدح تو حد طالب نیست ‌ ‌ اگرچه بلند و بر نطق و ثناخوانی

چرا که عرصه وصف تو زان فسیح تر است ‌ ‌ که طی کند ره آن صد هزار خاقانی

حریف حد ثنایش ره دعا گیرد ‌ ‌ دگر نساز ز زین پیش قصه طولانی

همیشه تا ز نسیم بهار عطسه صبح ‌ ‌ شود شکفته دل غنچه‌های بستانی

شکفته باد گل روی دولت تو چنان ‌ ‌ که زو برد گل خورشید طرز خندانی

موافقان ترا باد تا خزان ابد ‌ ‌ گل حیات بگلزار عیش ارزانی

مخالفان ترا باد دردمی صد بار ‌ ‌ ز شعله زندگی خویشتن پشیمانی

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد ‌ ‌ کنون غمی که بجان بسته بده بر باد

نسیم سلسلهٔ در جهان پریشان کرد | که رفت زمزمهٔ زلف دلبران از یاد
شکفته طبع بحدیکه اهل ماتم را | زبان مرثیه خوانی بموج نغمه فتاد
عروس باغ نقاب از روی حسن افکند | که چشمهای عرق را حبس خلد گشاد
هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم زار | چمن ز عکس دل عندلیب عیش آباد
موجات هوا برد عرض حو بر روح | چو امتزاج درآمد میان شبنم و باد
ز فیض انچه بوستان بوقت عاف | دماغ باد صبا خون غنچه بیرون داد
کنونکه جذب رطوبت نموده منع اثر | بدل چه نشتر مژگان چه نشتر فصاد
زمین عاطفت اعتدال آب و هوا | چنان فتاده خلاف از میانه اضداد
که از نشیمن بستان بوقت بالیدن | نهال شعله هم آغوش خانه باشمشاد
بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد | هر آنچه از لب بستان عشوه داشت بیاد
درین بهار که از فیض عام نشو و نما | نهال شعله کشد قامت از دل فولاد
عجب مدان و مکن شوخی ترنم گنج | اگر ز بلبل تصویر سر زند فریاد

هوا گشاده در انبساط تر دمیست | که زخم دل شود از تنگ التیام آزاد
ز بوستان حسن تر او در انجمن فیض ملی | که گل عرق زده جوشد گوره حداد
اگر نسیم کند میل حشر سوختگان | هزار نخل برومند سر کشد ز رماد
ز شوخی اثر نوبهار تر دیگ است | که خون لاله ترشح کند ز دامن باد
جهان به تبه سر کشد شعاعش انگیز | که شخص غم کند از نام خویش استبعاد
نشاط بخت خنداند روی بیم که بهر | بطرف دامن و بید ز خاک خاطر شاد
گره ز کوشش ابروی خوی شدنی برجاست | ز انشای حبس شد حبس عیش آزاد
شکفتگی ره دلها گرفت تا جایی | که طفل غنچه تبسم فشاند ز مادرزاد
بعهد معدلت اعتدال طبع بهار | ز بس که بخش ضرر چید دامن افساد
بدیده ذوق نگه داد سوده الماس | نسیم فیض نفس بخت ریزه فولاد
سپهر صیقل ز وحشت اندرین موسم | بر غم زیرک عارف کو دل سیاد
می که یاد اثرهای نشاط فیضش | مزاج روح نهد در طبایع اضداد

نوای زمزمه گر ادای تحریرش / رسد بشهریان تاثیر نشتر فصاد

بتی که پیچش زلفش گشاد نافه دهد / چو نوک خامه دستور در محل سواد

جهان فیض محمد شفیع دریا دل / که دست همت او کرده جود را ایجاد

طلوع خاور تحقیق را اگر خورشید / عروس حجله توفیق را نهان داماد

نقاط خامه او خال چهره ارواح / سواد خامه او نور دیده اجساد

متوج نقش چو سرمه و خورشید / برشح قلمش آبروی مشک و زباد

بروی صفحه تحریر گردش کلکش / خرام جلوه فروشان یلم و نوشاد

ز نوش خامه ارقام عنبرآمیزش / پی جوارش جان چاشنی برد قناد

نظر بآینه رای عالم آرایش / فروغ شعشعه آفتاب تیره نهاد

چه رای اختر تابنده که با عکسش / ز نور جبهه خورشید کس نیارد یاد

چه رای گوهر رخشنده که با یادش / بنور دیده کند ناز کهربا در زاد

زهی ز لطف تو غمخانه فلک پر عیش / زهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد

گناهکاری کش بحکم قتل فرمایی — هزار کام ستاند ز خنجر جلاد

سحاب لطف تو گر آستین فشان گردد — نقوش کینه شود محو از دل فولاد

بسموم قهر تو گر مطلق العنان گردد — نسیم شعله فرو شد بکوره حداد

همای قدس و تذرو حرم بدام آرد — بطالع تو اگر دام در کشد صیاد

کنونکه زیب جبین سپهها داغ بندگیت — بسهو هم نشود الحق سرو را آزاد

فلک غبار درش از روی شان و شرف — بجذب ناصیه حاصل کند ز دامن باد

توان حکایت عشاق چشمه هنر آبی — که از تو فیض دود و دمان استعداد

بچشم تربیت ار جانب جهان نگری — همای قدس برون آید ز بیضه فولاد

سمند طبع تو در عرصه کند جولان — که شخص وهم کند از تصورش فریاد

عقاب فکر تو در ذروه کند طیران — که مرغ عقل بیارد ز هم بال گشاد

تبارک الله ازین معجز آفرین قلمت — که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد

بروی صفحه برسم سحاب نیسانی — جهان جهان گهر معرفت کند ایجاد

همیشه ریزد و حاصل مآت و الوف | بسهو هم بچکد از زبانه‌اش آحاد

سزد که او را هم سیف و هم قلم خوانند | که شد او دهد از ذوالفقار حیدر یاد

بود بجوف نهانش نهفته سربالی | سنان پیچانی بهر دیده حساد

خرد پناها اوصاف بیشمار ترا | زبان خامهٔ اندیشه چون کند تعداد

مگر بوقت رقم سنجی مدایح تو | هم از زبانهٔ کلک تو آتشش مدد داد

اگرچه حصر ثنای تو حد امکان نیست | که هست وصف تو الا تناهی اعداد

خدایگانا گر یابم از تو دستوری | بوصف خود دو سه بیتی کشم بذیل سواد

هزار نغمهٔ فخریه بر لبم گر هست | کز آن یکی نتوانم ز شرم بیرون داد

منم آن مجسم فیضم که بی تأمل و عذر | توان در آب و گلم دید جوهر استعداد

گر از تو باده‌ام فیض تربیت یابد | روان عقل نخستین ز من برد ارشاد

ندیده لذت یک زخم سیلی ناصح | نخورده نوبر یک چین جبههٔ استاد

همین بفیض جبلی و نشأه ذاتی | گرفته طنطنهٔ شهرتم دیار و بلاد

چو زاید از قلمم طفل معنی بکری
رساندش فلکم تحفه مبارکباد

خموش طالب ازین گفتگو دلیری بس
تو کیستی که بری نام خویش شرمت باد

زبان ببند بعذر ثنای خود زین بس
دعای صاحب کل ساز زینت اوراد

همیشه تا بود از نور عزت ابصار
همیشه تا بود از روح زینت اجساد

فلک برای تو روشن چو دیده باد بنور
جهان بحفظ تو چون تن بجان متین باد

حسود جاه تو گر بیستون بود مثل
همیشه باد لگدکوب تیشه فرهاد

ای دل صفای شاه ز جام جهان مخواه
خوش خوی شه ز آینه آسمان مخواه

جز اشتداد شعله داغ از مکان مجوی
جز امتداد رشته درد از زمان مخواه

بر نوش خانه فلکی چون مگس مچوش
عنقای قدس باش و حلاوت ز جان مخواه

تحریک نغمه از حرکات نفس مجوی
تسکین ناله از سکنات زبان مخواه

اخگر بشعله حل کن و در کام زخم ریز
مرهم طلب ز خانه عیسی نشان مخواه

وله

بشاس گو سر خود و در جیب کان گریز | مسند نشینی و کله خسروان مخواه
تحقیق چون حریف تو شد همزبان مجوی | توفیق چون رفیق تو شد همعنان مخواه
بخل سپهر و ظلم کواکب ترا بس است | عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه
گر صد خلاف وعده کند با تو روزگار | یکره بسهو کامی ز دو ترجمان مخواه
خوناب تشنه لب کام مست می مجوی | لخت جگر هلاک و ها نشتان مخواه
که طرف رخ گزیدن سیمین بران مجوی | که کنج لب مکیدن نوشین لبان مخواه
ابکار معنوی بتو ره کرده فوج فوج | آسیب طبع این صف دوشیزگان مخواه
ای چشم مست یار که مشتاق تست مهر | بنگر بروی بخت من و مهتران مخواه
اجرام علوی ار چه طلبکار بر تو اند | منت کشی اشعه خورشید شان مخواه
ای خضر چشمه را بگلوی نفس بدزد | تا حشر آه و ناله لب تشنگان مخواه
در بحر غم که منبع طوفان لذت است | چون عیش از سفینه و کشتی گران مخواه
کین لازم حیلت آبای علویست | جنس عدم مهیا زین دو دمان مخواه

خود را بکش بخواری و هم خود عدا بکن
قاتل مجوی بهر خود و نوحه خوان مخواه

مقصد برمز و شیوه ادا ساز و در گذر
واعظ به بساط مجلس و دکان مخواه

عریانی سخن بنکیت بیش از این
خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه

معنی گزین بلفظ مپرداز آن قدر
تن را بطمطراق ترا شخص جان مخواه

ناخوشترین وضع تو آلوده خاطریست
چین چپس دیده زن و این و آن مخواه

راضی مشو بمایده سفره گستران
تا مرغ جان بخوان تهی میهمان مخواه

بهر نمای روح که شخص قناعت است
جز بکر لطیف سخن استخوان مخواه

از طبع من که منبع نور است فیض گر
چین چین خسرو و ممیارکان مخواه

زینسان قصیده که دمی سر زد از لبم
در سالها ز طبع سخن گستران مخواه

طالب قلم بکش و ختم رقم نمای
رنجش کاو و کاو دل قدسیان مخواه

معاندان که مراد دل خراش اشفاقسند
بلفظ ناس و معنی تمام نشناسند

برغم خود همه کلچین عقل و زان غافل | که در مبارز پندار وهم کناسند
ز اهل نظم شناسند خویش را بیهات | ببین که دو سه مجهول در چه وسواسند
اگر غنا کل جهلست عین استغنا | وگر نتیجه علمست شخص افلاسند
بمستی علم شان مخوان قدح کش فیض | که تا خمار ابد بی نصیب زین کاسند
همه بنفس نباتی و روح حیوانی | کنند زیست کجا از مقوله ناسند
تمیز شان ز بهایم بدین بود کاینشان | تهی ز حس بهایم تمام حساسند
ز بس جمادی بر طبع شان همی چسبد | جواهرم که جگر گوشهای الماسند
منور تخم وفا پاره بدست منت | که این سیاه دلان در تجسس داسند
کنایه را اثری نیست در طبیعت شان | ز بس بطبع جمادیی را احساسند
باطلس سخنم رو نهند سر د | که این خران همه سوداگران کرباسند
بجرم اینکه نمودند ره باهل سلوک | همیشه تشنه لب جوی خضر و الیاسند
بزرگشان منگر زانکه عقرب کلکم | فشرده در دلشان نیش و عرق ناسند

بظاهر ارچه بزرگند لیک در معنی | چو طفل ساقطه حامل احقر الناسند
تمام دیوزادند و مس عزایم خوان | ازان چو سایه من بنگرند بهراسند
در آب دجله طبعم که قطره قطره اوست | کزین چکیده این هفت و اثر کون طاسند
زنند غوطه بتوفیق غسلشان نشود | که از نجاست خاطر همیشه وسواسند
چو دانه افتد ارچه خوف فکرم | پی شکستن آن سنگدل اثر آسند
برند جان ز کفم زانکه منکر هجوم | چرا که اهل هجا کشت طبع را داسند
دگر بدشت هجا توسن قلم رانم | تمام در جلو این سیاه قیطاسند
بوصف شان جگر نطق را چه میکاوی | خموش طالب کاینان غریب اجناسند

له

همچون مغز فغان پی نمکست | نمک نطق و بیان پی نمکست
شورشی گر بود بابر موی | در بدن جلوه جان پی نمکست
گر نمکدانی آتشکم نبود | هر کف خاک جهان پی نمکست

بگلشن نظم [illegible] گلاب افتاد
عرق فشان گل روی که در برابر بود
نقش بسته بشوقم در اضطراب افتاد
همان که در نگرشته ام [illegible] پیچ و تاب افتاد
نگه در جستجو و خاموش می [illegible]
جهان طالب کلیم روشن [illegible]
کدام زمره چنین [illegible] گذشت از نظرم
که بحر دیده ام از موج اضطراب افتاد
ملول شد [illegible] در نگار خانه زبس
ز بس که بوسه عنان کمر اختیار افتاد
میوش را ز خود از دستان چو طالب
کنون که از نظرت پرده حجاب افتاد

وله

بوقت خنده اتش از رخ شرر ریزد
نگاه جلوه اتش از رخ تو بر ریزد
چنین که با غمت آلوده چشم تر ریزد
عجب که سبزه ام از رخ تو [illegible] ریزد
بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد
[illegible] طوفان نور برخیزد
شهید [illegible] بیداد عشق و پرواز
جهان [illegible] صورت برخیزد
نماند تو بت تعظیم [illegible]
[illegible] تقاضای بت [illegible] برخیزد
[illegible] لالی که بعشقت [illegible]
[illegible] بگرد [illegible] داد

لب مینای بچه چون هوس / گزگزان تا بگران پی مکست

دجله عیش و کامی زکنار / مکیس است و میان پی مکست

ای شب غالیه گون صبح مجوی / خنده مامتیان پی مکست

دو دمان مژه را بدل روست / خست و دوده کان پی مکست

مصلحت نرمی آشوب مباد / در صف شعله دخان پی مکست

صد نمکزار بلا در دل عیش / وقف کردیم و نهان پی مکست

جلوه کج روشان در ره صدق / چون خرام سرطان پی مکست

طاعت مشربان پی اثر است / مشرب طاعتیان پی مکست

زهد پیمانه کشان در شوال / همچو شرب رمضان پی مکست

نار محصوض بهار است و گذشت / تا بهیای خزان پی مکست

زانکه پیراهن خشن کسوت را / هم لباسی نخوان پی مکست

قامت همچو کمان را مشکن / ناز ابروی کمان پی مکست

من کجا شوخی پروا ز کجا ... صعوه بال فشان بی نمکست

قسم تیره دلی روزن باد ... ما کباب از طیران بی نمکست

تنگ خلق نمک چین کردیم ... آب تشان بی مزه نان بی نمکست

تو هم انگشت یاری برسان ... تا بدانی که چسان بی نمکست

لقمه کام جمشیدی مبهمات ... تا ابد کامت از آن بی نمکست

قسمت ناله زمین گیرم ساخت ... پیش زین ضبط فغان بی نمکست

آه زین بدله سرایان مان ... که زبان شان به بیان بی نمکست

جرعه صحبت شان بی اثر است ... بیضه الفت شان بی نمکست

سیر زخم دل یاران کردیم ... از دمکوش و میان بی نمکست

داغ بر کف ز که مرهم جوییم ... قاف تا قاف جهان بی نمکست

مرهم شور بر زخم نفگند ... دست این مرهمیان بی نمکست

خامه را گنگ زبان کن طالب ... بیش ازین طی لسان بی نمکست

| | |
|---|---|
| رقمی چند ز نوک [illegible] | تا کی این بی مزه آش بی نمک |
| صاحبا بر تو عیشت افزون باد | نقل آب و هوات میمون باد |
| دامن سایه‌بان اقبالت | همچو بال هما همایون باد |
| مطربان نوای بزمت را | زلف ناهید تار قانون باد |
| ساقیان شراب بزمت را | سر خورشید ساغر خون باد |
| جاه را از اراضی ملکت | یک سپر وار صحن گردون باد |
| ملک را از عطا که قدرت | یک علوفگاه ربع مسکون باد |
| عدل کاسایش تن جاه است | یادش اندر دل تو افزون باد |
| ظلم کاشوب خاطر ملکت است | نامش از کشور تو بیرون باد |
| مهر معرا [illegible] کلکت | گره رشته‌های افسون باد |
| باغی چرخ تیغ در گردن | فرش آن درگه همایون باد |

از نهفتانی خرابه جدست
که متاعش همیشه افزون باد

دوستانرا امراچپ کهر
درد اباي سینه محزون باد

دیشمنانرا ز زخم الماس
در مسامات دیده مدفون باد

مملکت را یگانه معشوقیست
لیلی دهر را تو مجنون باد

چون شوی خانه زان عطارد را
از کف انگشت و خامه بیرون باد

قلم منشیانه کلکت
چهره برداز در مکنون باد

یک شمیم از شمامه خلقت
مایه صد رعاف کردون باد

فقره از لطایف نثرت
ناسخ نکتهای موزون باد

لفظ کوهر نژاد شادابت
شبنم غنچهای مضمون باد

اتصال دخول املاکت
بتصرف که یارب افزون باد

تهنیت کهنه ساز دارکویم
قدم ملک تازه میمون باد

دل مجروح و فتنه در ملکت
بسر زلفا امن مفتون باد

زاحتساب مهابت هیبت — کش سر تا زیانه درخون باد

خصم را اول اشغاس شراب — نشار بازکشت افیون باد

دشمنت اچه غم زطعن ساب — هم بطعن سنانت مطعون باد

تیغ پرکاریت شو چو محیط — نقطه خاک مرکز خون باد

برک نیکو فرست روی عدوت — هم رذیلت آسمان کون باد

دوش کاندیشه بر سبیل خطاب — کفت قدرت قرین کردون باد

عقل زد بر در تجاهل و کفت — هان چه کفتی بکو همی خون باد

جون مکرر نمود کفتش عقل — قوت امتیازت افزون باد

کس همی کفته خاصه وقت عا — که محیطی بنقطه مقرون باد

روکه لاف و کذاف و انانی — خصم ارباب فطرت دون باد

صاحبا خصمت ار زعان تابد — سوی هامون بحکم جیحون باد

ور بجیحون شتابد از اثر تش — دل جیحون دماغ هامون باد

خنجرت کان زبان با قضاست | بهر اعدا ز کام بیرون باد
بیش بتحصیل حاصلم تزیینی | کویم از ممکنات گردون باد
فیض گستر طبیب مملکتت | گر خدیش دو کون ممنون باد
درد را با حمایت لطفش | بر درا بضرب شبیحون باد
قوت بازوی معالجتش | قالب انکبر بتحش مدفون باد
طلمد مسیحش بشغل عطاری | نسخه بند سفوف و معجون باد
کو فلاطون مپیر درخم خاک | حکمتش نایب فلاطون باد
مدعا را بمجلس خاصت | شوخی شاعرانه افزون باد
خاصه آن زرنگار سیم آرای | که بکلکش زمانه مفتون باد
طرح پردازیش بصفحه سیم | کرده طرح کلک بیچون باد
خصم را عکس شعله تیغت | باعث سرخ رویی خون باد
شخص غم در قلمرو عیشت | چون غریبان همیشه محزون باد

شست وشوی کتان خصمت را | جلوهٔ ماهتاب صابون باد
پیچد از آسمان سر از خوانت | که نوالش زحصر بیرون باد
طبق ماه وطاق خورشیدش | بهر قوت شبانه مرهون باد
زهر افعی بکام احبابت | نایب بادهای گلگون باد
دم عیسی بکشور خصمت | مایهٔ انتشار طاعون باد
دیو اگر در اطاعتت کوشد | روی مردانگیش گلگون باد
ور سلیمان خلاف اندیشد | از کف انگشترینش بیرون باد
راست گویم بعهد فکرت من | دوستدار و معاندت چون باد
آن یکی تاج مدحه بر تارک | وین یکی تیغ هجو در کون باد

آنکه ضمیرم بصفا صبح نژادست | چون باد مسیحم نفسی پاک نهادست
فخر الشعرا طالب شاداب ضمیرم | کاوازهٔ نطقم همه گوشش بلادست

[illegible] همی کرد
بلبل گلشن عشقم [illegible] خواهم کرد
در فضای قفس [illegible] خواهم کرد
[illegible] خواهم کرد
طالب از عرصهٔ [illegible] خواهم کرد
توسن ناطقه [illegible]

وله

نامه‌ام [illegible] میچکد
زیرش از الفاظ والماسش ز مضمون میچکد
[illegible] میچکد
[illegible] میچکد
خنده [illegible]
[illegible] موزون میچکد
[illegible] گلگون میچکد
[illegible] مجنون میچکد
[illegible] مجنون میچکد

طرحی زنم که ان دلش ز یزدیر یک
مدتی بکشم کان و سویداش مداد است

بکاوش اندیشه من حو معانی
در غرق دل فیض مهیای فساد است

توقیع بتقطیع دوی الحکم خیالم
در کلک ادنت کهر افروز مراد است

فرمان همایون اولی الامر ضمیرم
در طی رقم دست در اغوش لقاد است

کل با غنچه طبعم ارواح نسیم است
آذر کوره فکرم خورشید ماد است

عیسی ز لبم نوش کند نیش کنایات
کو را هنر اینست که مشاطه و باد است

چندانکه مرا حسن هنر جلوه فروشست
او را د فلک نغمه حشمت مرساد

جون رشته کارایم با کوهر تقدیر
شادابی نطقم جبذرای جماد است

جون صفحه طرازایم با خامه تحریر
بجانی کلکم شکن زلف سواد است

در کلخن من طبع فلاطون نبشرا نخشت
احکر طلب از دوده صد لاله رماد است

کلچین خرد سامعه را اکر لب انصاف
صد نیش ز خمش نهان در رگ باد است

سنجیدن اکار من و مبتدا خضم
آن لمس کل عوری و این خرط قتاد است

تا گریه عطری زنفس گستری باد / بو برده که ناف قلمم نافه سواد است

خاک که دگر گریه کند بر سر فصله اش / او را همه جمع آمده بر فرق زباد است

تا بر دو میم مایه اوج عشراتم / وین یک عدد فهم از الآف زیاد است

بر هندسی و منطقی و هیأت و حکمت / دستیت مرا کش ید بیضا ز عماد است

وین جمله چو طی شد بکیس علم حقیقت / کاستاد علوم است بین جمله مراد است

تیر حکمی چون بکمان آورم اول / بر طبع فلاطون الهیم کساد است

با هیأتم چه کشاکش که بحسنم / افلیدسیان عامی شنیده سواد است

زیبد که بجرایت شکرم شکار زند / بر سقف سخن گر همشان کان و عماد است

کلکم چو ز خط عقد نگار آید گوئی / کو سرکه ها در دل تاریک مواد است

در سلسله وصف خط این بس که ز کلکم / هر نقطه سویدای دل اهل سواد است

پوشم نسب شعر چه دانم که تو دانی / کان پایه مرا نامس این سبع شداد است

این کلیتم القصه که از سر کل شاداب / عطر دگرم بو ز شکن طره باد است

وین جمله اثر نامرد طینتم از چیست | از تربیت آصف دریا کف زادست

دستور زمان میر ابوالقاسم عادل | کز معدلتش ظلم نو اکستر دادست

ان و آیت آمال که با معدلت او | عفو پرش مروحه بزم جرادست

ان ناظم اقبال که با تربیت او | شهبال هما نامزد بازوی جادست

انجا که اثر جلوه دهد صلب پیاپش | صد طفل پری چهر خرد ناطقه زادست

وانجا که نسب عرض کند شخص پیاپش | صد کسری و خاقان سخن خانه زادست

خاک از نظرش یا لد آنمایه که گویند | فیض گهر نامیه مخصوص جمادست

در رزم قضا قدرت و تقدیر شکوه است | در بزم ملک جبهه در ویش نهادست

تا کشته سهام سخطش جاذب دم | چشم صف اعدا همه چون دیده دصادست

در عهد بکباری و خلل هیولی | از حمل صور بر لب شان نغمه دادست

انجا که دم از عطر زند طره حلقش | نکهت عرق ناصیه مشک و زبادست

اینک بخطاب آدم از وادی عشقست | وین شیوه عنان گیر دش شهر سوداست

کلک تو نظام گهر کون و فسادست | یکرشحه از و مبدا یکرشحه معادست

بر وفق مرادی صف ابنای زمانرا | زانسانکه ترا گیتی بر وفق مرادست

بس بوزه که بخت تو سر داند که خورشید | عکسش گهر افسر کسری و قبادست

از ششدر غم خصم ترا نیست برون شد | با آنکه بهر سو که نهد روی گشادست

از سدره ثنای تو جودات الصدر آرد | گردون ز نهیبش اخگر حل کرده صمادست

مالیده جهان از تو ... س مورا | پایان رقم از سر حد صد الف زیادست

والا گهرا رمز رسا موی شگافا | ای کز تو کمین پایه من سبع شدادست

هر روز بنظمی اگرت درد سر آرم | ظن می‌بری که صله مقصود و مرادست

خود دانی و هم بر تو بتدریج شود فاش | گر من بر زد بال چه خصمی چه عنادست

پیرارم از آینه اگر گونه زردم | هر لحظه نمود از زر معدن زادست

الفت پدیدم بزر و سیم که قاپس | یکتا یکی جوهر انسان و جمادست

با مردم اگر نیم رقم در دل و طبعم — محزون ثنا سنجی حکام جواد است

وین هم که بکلک از تو ندردم رقم مدخ — مهر نیست گریبان کش و باقی همه باد است

در ماتم غم شاد نشینی ابد الدهر — گر اهل زمان خاطر طبع تو شاد است

دوش اندر خماری تا بی — کشت چشم خیالیم خوابی

مژه بر هم بهشت را دیدم — دور زین زاهدان قلابی

همچو نزهت سرای خاطر خویش — در کمال تمام اسبابی

چشم پرور نیم که جلوه دهم — وصف لذات نائی و آبی

روح طبعم ز راح و ریحانش — بر نفس بسته قفل غم بابی

نغمه وصف عیش نصف العیش — میزنم با هزار شادابی

دیدم القصه روضه در خواب — که بخوابش مگر نما یابی

روضه همچو گلشن طبعم — رشته زلف وصلش اطنابی

جرم خاکیش رشک گوهر و لول — زده بر آب نیش پی آبی

ساعد گلبش ز خون بهار — تا سر انگشت غنچه غنابی

بهر میزان ارتفاع صفاش — همه اوراق گل سطرلابی

حله پوشان ما سیمینش را — عکس کتان نموده مهتابی

پیدش از دشنهای شک اگین — رتمی کرده غنچه سهرابی

طره دلبرانش زناری — ابروی شاهدانش محرابی

شسته حوران سنبلین زلفش — گل عارض باب شادابی

بصد اغراق و اعطان دو سخن — بی اضافات رمز کذابی

از صفا زین سوی کلوشان فاش — عکس جولان جوهر آبی

چون بلورین صراحی موزون — گاه تخذیب باده نابی

حرف شمشاد پیش قامتشان — بر زبان نارسیده اطنابی

وصف خورشید پیش عارضشان — مثل آب شور اغرابی

هر طرف نهرهای بس غلطان | همچو مستان گاه بیخوابی
نازکوثر که سبشمهٔ تسلیم | تشنه کرده مست سیرابی
مجلها مست خواب چون دیدم | جلوه کاهی با این خوش اسبابی
در تحیر شدم چو باز نمود | توسن حیرتم عنان یابی
گفتم آیا ز ممکنات بود | شبه این در صفا و شادابی
گفت رضوان مگر ندیدستی | مرقد الفیض قطب اقطابی
شیر یزدان علی که می نکشد | عشوه کینسوی و القابی

آنکه با عدل او ز شعله کشند | ابره بر پوستین سنجابی
و آنکه با حفظش از شراره تند | میخ بر موزهای مرغابی
در صفات جلالش ارسطری | ریزد از خامه های کتابی
در مقامات فتح و کسر کشند | آسمان در منیش اعرابی

حفظ او در ضمیر گرسنه / شب رود گر بخواب بی تابی

صبحدم بازماندش مذاق / لذت اکل لقمه خوابی

گر بیامالی بروی کرمش / عام کرده خواص خدایی

زرنگان انجذاب سکه کند / هم زرش حبس پس ضرابی

عمرها در مدارس علمش / کرده فرح عقول طلابی

سالها در مکاتب علمش / کرده خیل علوم کتابی

چون کشد فوج خصم را بکمند / گوید آن دم سپهر دولابی

از تو فرمان زبنده جلادی / وز تو ایما زبنده قصابی

داور امیرند همی طالب / دم ز عبدیت تو از اصحابی

تازه گو شاعریست چرخ ما که / سخنش در کمال شادابی

آمد و رفت پای خاطر او / فارغ از جذر و مد اعصابی

تار و پود کتان نظمش را / فیض خیط الشعاع مهتابی

مضطرب توسنیت خامه او ‌‌‌‌ ‌ تار و بود عناش سیمابی

نیست فارغ انامل نطقش ‌ یکدم از رشته سخن تابی

بر تپت تشنه ایست از تو و بس ‌ بر سایش بفیض سیرابی

تا ز مضراب در فغان آمد ‌ ساز بونصر و ساز فارابی

ارغنون دل عدوی ترا ‌ ناخن غم کناد مضرابی

برون از مجلس او گر چراغ بزم خورشیدم ‌ خس و خارا ز پر پروانه سازند و بسوزیدم

بسا از بزم او چو گرد ه ام خون بشکفد در دل ‌ خراش ناخن شیرازه خروش چنگ ناهیدم

ز دست کر نسیمی بکند روزان شاخ گل بر من ‌ بهر موشک در آغوش گیرد رعشه بیدم

فغان کر چهره یاسمن گلی بشکفت بزم گلشان ‌ فرامشخانه دل شد شکنج زلف امیدم

رخم جلوه کافشاند تا که بر زمین دل ‌ جو تحل آه خود تا آسمان خویش بالیدم

یکی خوی قطره بودم پردگی در حجله حجلت ‌ بحمدالله که از ظرف حسین دل تراویدم

شب غم همچو آن ماری که بر مار دگر پیچد
زیاد کاکل طره اندیشه پیچیدم

گمان میبردم الحق دیده ام سر در کنار دل
خلاف آن یقینم شد بجان از دیده پیچیدم

برآوردم ز مژگان آهنین سرپنجه باد لرا
سر از تن بر کنم یارش بمهر دوست بخشیدم

غلط گفتم سرش را دادم و بازو فشار آمد
که قاد پیچه را در آستین عجز در دیدم

فروغ چهره خورشید دولت میرزا غازی
که ماه نکته سنجی را ابروی مدح او دیدم

سم از باد بیابانی حاتم را بس شعاع افشان
سهیل گشته پیشانی خورشید تا پیدم

گل آیین شد نگاهم تا بروی او نظر کردم
سمن بو شد غذارم تا بپایش چهره مالیدم

خوش گرزه زن سا کن دم سفر بر طرف میبافی
بسنگ آستانش زعفران چهره سائیدم

حلالم باد لذات وصالش آنکه مدتها
بجان با شاهد شوخ خیالش عشق ورزیدم

مصور شد بدیبای نظر سیمای خورشیدم
چو در آیینه حسن تصور روی او دیدم

ز رویش صفحه بگشودم و صد لاله بشکفتم
ز قدش جلوه بودم و صد شعله بالیدم

زمین کفت آب خضر از چشمه نقش برآوردم | فلک کفت آفتاب از سایه ایش تراشیدم

خطاست ما نشکوه این خالش میخواندن صاحب | برین صد بار شکفتم بر آن قهقه بخندیدم

بنافهمی برین جوش تیغ بران فتنه بکشودم | بنادانی برین جوش ناز بر مستان طعنه باریدم

بر آشفتم چو بند زلف دلبران آنکه تا سف را | سر انکشت زبان از جانب ایشان نخاییدم

فشاندم از سخایش رشحه دریا چو عشرم | نمودم از شکوهش شمه بر خود ببالیدم

همه تنجال بر کنج لبم ریزنده کوهر شد | بوصف جود او چون نغمه در دل طرازیدم

بکشت آسیای تیغش شعله میدان الحکری مدا | تل خاکستر افلاک را هر چند کردیدم

نشد ما تند رخش آذر افشان افعی ظالم | دل افعی ستان خاکرا هر چند کاویدم

بجا کیپای او تا فرش لب مستانه کستردم | بساط سبزی از چشمهای خضر برچیدم

لعاب سر ز افسون حفظش داده چاره صد | دو افعی چون دو زلف شاهدان برهم بتابیدم

برضوانی جنت خاطرم میداد تن کرنی | کرشمه حسن باغ خلق او میکرد و نعیم

بمداحی دریا میکشودم مهر لب کرنی | بسبزه بر دست لطف تو مید ادبهیدم

چسان از خلد لافم من که سیر خلق او کردم | چسان از بهر گویم من که ابر دست او دیدم

بدین فطرت بلندی چتر زو چو شید خوش کردم | بدین مشکل پسندی پر چه زو سر زود بندیدم

تکلف نیست معشوق منست او نیست محرم | از ان این شعر عشق امیز در مدحش ایدم

کشودم دیده بر مستقبل و ماضی و حال اینک | ببینم همچو او نی و نخواهم دید و نی دیدم

بخلوتخانه وحدت بیادش خواستم حصش | دگر از ناگهانی بر کنار شرک رسیدم

خوش آمد نیست این درها که سفتم در ثنای او | بجان او که نوک منقبت اندیشه ورزیدم

خوش آمد گو بدین آگو چشم بر بیشش بود بار زر | من از صلب همت مرکب میل سیم و زر دیدم

نکوهش دارد اینک در لباسم پای بندی اری | چو مرغ فقر دایم نغمه زن شاخ تجردم

من و تارک طرازی هم نجا کیپای و طالب | چه ذوق از افسر کسری چه حظ از تاج جمشیدم

الا تا نام محراب توجه در میان آمد | مباد اجز ابروی و محراب میدم

هان ای مکین مشکلس اهوی خطایی | کر نرکس مستانه کنی غالیه سایی

آهو اگر از ناف تو دم نافه گشا چیست | بر گوشهٔ چشمت اثر نافه کشائی
مستانه رو بر ورق لاله و نسرین | با آنکه درین باغ به شبنم ز صبائی
از صلب که گیرد رحمت نطفهٔ شب و روز | کارام نگیرد دمی از مادره زائی
آن رنگی مستی که کنی غالیه آلود | از بوسهٔ تر عارض ترکان خطائی
داری دو زبان دو سر افکنده مجروح | زان روی خروشی ز خراشیده هوائی
سر بعد بریدن شد از حالت گفتار | تو با سر ببریده چسان نغمه سرائی
دایم بسر انگشت خرامی تنبر اکت | مانند عروسان که جلوه نمائی
داغند ز رفتار تو کبکان و بدردا | با آنکه چو طاوس همه زشتی پائی
هر که به سیه چشمه زنی غوطه ستر آئی | صد گوهر ناسفته بر آری چو برآئی
مشکین گهر آری بکنار رشته گون گر | در غایت رخشندگی و بیش بهائی
غواص نه لیک چو غواص گهر جوی | از بحر برآئی و بگرداب درآئی
با جیب پر از افعی فارغ ز گزیدن | شک نیست که هم ماری و هم مارفسائی

مانی بکی پر خط و خال افعی پیچان | گر کام پر از زهر کند مهره نمائی
در گونه تشبیه تو نی نغمه سرا لیک | هنگام نوا لب تهی بر لب نائی
از چشمه تیغ آب خورت ساخته گردون | زان تیغ صفت تیز سر و تیز ادائی
خاک قدمت صافی از آنجا است | هر چند که تا ساق بخاک گل و لائی
از ضعف تنت سرخ نگشته ز لبش خون | تیغیکه سرت از بدن داده جدائی
زیر قدمت فرش و قبهای زرافشان | از جنس سمرقندی و از قسم خطائی
کاشی و یمن سیف لسان الشعرائی | کاهی شش انگشت کی ام الوزرائی
دندانه مفتاح ظفر خواند سپهرت | زان رو بسر انگشت کنی قلعه کشائی
با آنکه بریده است سر هر دو زبانت | صد نغمه سرائی همه مرغی و نوائی
خون منت مرده نبو عیکه دم تیغ | آلوده نگردد عضو ربائی
چون نغمه طاوس خرامی کنی آهنگ | بر پای تو افتند تذروان هوائی
خود اثر در واحشای درونت همه مار است | سنگ نیست که موسای پر از او عصائی

زین رو که در آلا زمه زانوی نهادست | بر زانوی تو کرده صریر تو در آیی

کعبه ورقست و ره کعبه خط مسطر | تو ناقه پی کرده افتاده زپائی

بر ناصیه صفحه چو مین خط کعبه | سر کرده قدم جانب آنکعبه گرائی

بر زاویه صفحه که رکنی است ز کعبه | مردم حجر الاسود از نقطه نمائی

ای خامه مشکین رقم ای حور سیه مست | ای شعل تو چون زلف بتان غالیه سائی

داری بسر شفته سوادی نهانی | در گوش دلم گوی که مست چه هوائی

در زیر لبت زمزمه هست همانا | در تو طیب مدح جهان داد ربائی

از قدوم عید خرم شد جهان | همچنان کز جلوه گل بوستان

عید قربان تهنیت گویان رسید | با سعادت هم رکاب و همعنان

وقت شد کز خرمی خون شد حلال | جوش گیرد از رگ قربانیان

وقت شد کز خون تو بو جان شود | بر شفق سطح زمین چون آسمان

پنجه مرجان زخون گوسفند / بر دندانها عد پیر و جوان

کلها بینی بصحن عیدگاه / خفته و خون از گلوهاشان روان

روح اسمعیل در پرواز شوق / گرد سر بسملکهی تسبیح خوان

گرد بازار منا از خون گرم / خون دل عاشق زراه شعله سان

حاجیان مست حرم گرد طواف / با ذبیح شان ورد زبان

با چنین خونریزی عید اتفاق / کرده خورم نوبهار گلستان

اینک اینک میرسد نوروز خاک / می شود تو تنک نگارین پرنیان

دشت میدوزد ز مینا پیرهن / کوه می برد زخار اطلسان

ابر میگردد بیمون خوش خرام / باد میگردد براق خوش عنان

موی مجنون میدمد از فرق بید / واندران مو میکند مرغ آشیان

سبز میگردد چو سنبل موبموی / بر تن ایام تا موی میان

خنده بر منقار کبکان میزنند / غنچه گل در حریم بوستان

مار پیچ سیل بر اطراف دشت | میکند اشکال ثعبان عیان
از سیاست می شاید فرق کرد | در زوایای سحاب سیل آن
برق خندان را ز لکنان دری | رعد غران او شیران ژیان
زود باشد زود دکر فیض بهار | کل دمد چون شعله از جسم و جان
وز می ناخورده از دست نسیم | موج بدمستی کند در آمدان
لاله بکارد ز عکس داغ خویش | خال مشکین بر لب آب روان
بر دم طاوس کل پویا شود | از ملاقات نسیم کل فشان
بس که آتش فیض هم کیرد ز ابر | شعله نشناسی ز شاخ ارغوان
مرغکان افتند مست از شاخسار | همچو برک از صدمه باد خزان
وندران فرصت جو یابند اکهی | باد و آب آن زهر نار بوستان
طوق قمری را برد آب از کنار | تاج هدهد را برد آب از میان
این خبر چون از زبان عندلیب | آشنا کرد د بکوش باغبان

غنچه سان با نک جهان چین چین | هیچ از غیرت بخود چون خیزران
وان دو دردِ خاکی زاد رکشد | از قدم تا فرق در بند گران
پس پی حکم سیاست آورد | سوی دار العدل دارای زمان
خان گردون حمله فیروز جنگ | نیر اقبال عبد الله خان

انکه رمحش در رو درع سحاب | وانکه تیغش بی پکذاب روان
انکه جون بیند کفش گیرد ز شوق | بوسه پردازد ز لب دریا و کان
از شمیم عطر خلقش خلق را | مغز عطاری کند در استخوان
نیزه خطی بدست او کند | با دل دشمن زبان اندر دهان
از فسون خنجر او خصم را | پوست اندازد بکف مار سنان
دیده خصمش بمنقار خدنگ | برکند از صد قدم زاغ کمان
شانه دشمش شود دندانه وار | در تصور جون کند تیغ امتحان

آتشین سیل خدنگش خصم را | استخوان سازد ز اعضا سرمه دان
دشمن از تیغش بر او افتد بلی | نیست رسم کربه افتادن نشان
ناوکش چون آشیان گیرد بچشم | فرض گردد روح را نقل مکان
تیر باید آهنین دلها مگر | سنگ مقناطیس دارد بر زبان
ماتم خصمش نبودی گر سبب | آسمان نیلی نکردی طیلسان
چون بزیر پوست نگدارد عدوش | کاتشین مغزست و مومین استخوان
در زمان عدل او باشد کجک | نیش پشه بر سر پیل دمان
گوره مار از عدلش باز پرس | هر که را میلست سود بی زیان
ابر دستش چون شود گوهر نثار | سیر گردد دیده دریا و کان
بحر از بیم سخایش جنب خویش | در زوایای صدف سازد نهان
زاتش غیرت جو هنگام نبرد | عقدها بر ابروش گردد عیان
گوی از تاب هوا اصل هنوز | جوش گیرد نور مشکین بر کمان

شاهد رایش چو پسندد رخ کند / عکس او آیینهٔ آیینه‌دان

از دو یا را دست گوهربار او / از طواف گنج رتابد عنان

چون کند در حضرت او عرض حال / مار چون حال موش کرده از بیان

حاسدش را الم کند از اضطراب / راه سوراخ دهن مار زمان

طعمه در صحرای عدلش گرگ را / منحصر گردید در چوب شبان

کار تیغ مهر در دست سپهر / می‌نماید خامه در بیان

آیت وصفش چو بر خواند خرد / عاجز آید نطق از تفسیر آن

ای سکندر طالعی کز راه عدل / کهش بردارت سر نوشیروان

وی ملایک رفعتی کز روی قدر / سایه‌ات پهلو زند بر آسمان

بنده را دور از همایون درگهت / تلخی مرگست شیرین زجان

خاک بر سر میکند از تو تا / مردم چشم جدا زان آستان

هفته شد کیس هلاک بندگی / مانده بیرون از قطار بندگان

طاعت تسلیم و کورنش را قضا — میکند کرزندکی بخشد امان

اسمان قدر را جوزای خیال — عزم درکاه شهنشاه زمان

ور چو امر دان یرانی سپاه — برکزیدستی جهل شیر ژیان

کرچه مس در جبر که شیران نیم — لیکن از اخلاص دارم چشم آن

کر نظر چون بکذرد تفصیل اسم — با نام طالب تیر باشد در میان

در اعضا سنک را هم بود شکر — کرز هم برخواست انکوه کران

منت آوردی کزین کهفت میش — بود جون مغزم نهان در استخوان

می توانم طی مود این ره بذوق — در رکاب صاحب نصرت عیان

همچو طوطی نکته سنج بذله کوی — همچو بلبل نغمه سازد شعر خوان

تا بود از حسن کل زیب نهال — در نکارستان صحن بوستان

از کل دولت کلاب عیش کیر — ور نهال عمر برخور جاودان

دم صبح و هوای برشکال است | چمن چو لانکه با دشمالست
نسیم عنبرین پیرایه گویی | یکی طاوس مشکین پر و بالست
زمین رنگین تر از بال تذروست | هوا مشکین تر از ناف غزالست
پر طاوس از در صحن گلشن | سر پیوند با شاخ نهالست
ریاحین از رقم بر صفحه خاک | چو تصویر معانی در خیالست
توان سرو سهی از جنبش باد | تو گویی صوفی در وجد و حالست
چمنها جمله در عین لطافت | هواها در کمال اعتدالست
بهفت اقلیم گیتی بهترین فصل | بهار هند یعنی برشکالست
عجب فصلیست ساقی می درین فصل | چو خون شاعران بس حلالست
بده جامی و زین تشکم برون آر | که بر من توبه چون آتش و بالست
می شیرازیم از درد سر گشت | علاجش باده‌های پرتگالست
شراب پرتگالی چشم بد دور | گل جیب و کنار اهل حالست

دگر مینهای رنگارنگ در سر
خرد را مایهٔ حزن و ملالست

می از جام سفالین کش نه زرین
که آبست بهین ظرفش سفالست

عروس می عجب زیبا عروسیست
که پرتو رخ جمالش بر کمالست

نه بند و زیوری جز نغمهٔ خویش
بلی طاوس می را نغمه بالست

هوای برشکال انکه خموشی
ببیندانم مغنی از چه لالست

سر انگشتان مطرب کم تحرک
چو شام غره انگشت هلالست

بخواندن نیست مایل طفل طنبور
علاجش منحصر در گوشمالست

بیا ساقی تو مطرب شو تو قوال
که دور صاحب فرخنده فالست

سخندان چین قلیج الخان جم قدر
که آب و گوهر جاه و جلالست

ز طبعش جوهر همت نمودار
چو مروارید در آب زلالست

محیط آب دم گوهرفشانی
صدف را ابر دستش گوشمالست

بجود بالدمه نورین بقا خر
که فیضش [illegible] هلالست

دودی که بر فلک ز دل بیدلان رود
با نور آفتاب عنان در عنان رود
زین درگه امید کسی را گریز نیست
حاشا که نقش بوسه ازین آستان کند
نقش [illegible] عشق برانم که از شرف
پی زحمت فرشته سوی آسمان رود
بلبل از فسردگی گل و گلستان چه رفت
بی من ز هجر دوست و بالای یار بود
[illegible]
[illegible]

خیالش ماه فارغ از خسوفست | ضمیرش آفتاب بی زوالست
جهان صفدری که در ایوان قدرش | فلک چتر تکش صف النعالست
زبیم چنگل شاهین عدلش | سر مرغ ستم در زیر بالست
ز فیض ابر اقبالش بگلشن | امید میوه با شاخ زکالست

1

مرا از باده مدحش لبالب | هزاران شیشه بر طاق خیالست
خرامان توسن عرش تمندیست | که از بادش دم و از برق نالست
ز خلق خوش بروی خلق عالم | لبش خندان تر از صبح وصالست
تبرزینش سبز فانوس فلک را | شفق پیراهن والای آلست
خوز زینت شهپر طاوس ملکت | جو همت آفتاب ناموس مالست
سنان نیزه اش در سینه خصم | چو در جوف قلم ترکیب نالست
دلش آیینه خورشید تمثال | زبانش طوطی شکر مقالست
ز شوق بذل گوشش همت او | همیشه چشم در راه سؤالست

نفکر کنه ذاتش عقل کل را | دماغ مستعد اختلالست
ز بس خورای مال و عزت شعر | بدور او که دوران کمالست
بکنج خامه خیل شاعران را | سخن در کاغذ و زر در جوالست
بعهد حشمتش پیمان بوسیست هر چند | تن درویش ار بطی بنبالست
سخن سنجا منی گویم بوصفت | کلامم سر بسر عقد لالست
ز عجز خود قرا ایم کرده نطقم | عرقهای جبین انفعالست
تو به بندش که چون قند بسیط است | شود شاداب کوثر گر نسفالست
خموشی عذر بد شعر بیست طالب | سخن کوته چه جای قیل و قالست
دعا را دست آمین در کمر کن | که این نسبت بغایت خوش مالست
همیشه تا بروی سبز بختان | مبارک دیدن شکل هلالست
برویت ماه نو بینا دایام | که دیدار تو بس نیکو فالست

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام / که صبح منتظران بود و پیش تو نسخه شام

گل از نگه‌دام چمن خنده بغل بگشای / که بار نکهت عیسی کند نسیم استشمام

بیا بیا که بدور فراق روی تو بود / گلوی شیشه بخشکی مثونه لب جام

نبود جز بشب آب حلال محرم لب / چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام

حرام را که شدی مرتکب ز بیم که بود / حلال بر همه کس تا نماز شام حرام

نه باده را بکف یار بود قدرت بوس / نه بوسه را بلب دوست جرات پیغام

عنان نغمه چنان نرم ساخته مطرب / که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام

نه گل و شکر کجا کام و لب نمودی میل / که از نشیمن گل احتراز داشت مشام

بجای میکده مسجد بجای خم محراب / بجای مطرب مقری بجای ساقی امام

نه جز بواعظ مفتی مجال گفت و شنید / نه جز نماز بکس آشنائی سلام

کجا بر آید اسم مجلس کجا در آید عیش / کجا تواضع مستان کجا تکلف جام

کجا اشاره ساقی بلطف سوی قدح / ز تا مضایقه در خیل میکشان ایام

ساقی دوران [illegible] فهم کلام ما نکرد
ساقی دوران حریفان را بساغرها نواخت
[illegible] چه باشد هم بجام ما نکرد
قاصد ما گر بکوی تو دو کر باد صبا
[illegible] جانان از غرض عرض پیام ما نکرد
پرده [illegible] کی طالب که بکره روزگار
چهره صبحی عیان از زلف شام ما نکرد

با موافق [illegible] گردون که خواب نادرست
نو بهار نرگس چشم انتقام ما نکرد
[illegible] جام ما نکرد

کجا تبسم دلدار در تکلف بوس
زما سجود بپا پی شکران انعام

کجا خرام بت خرگهی بوقت سماع
ازو بر عشوه شیرین و زما تمام اندام

گذشت ماهی و متصل که ندید
کسی بچشم صراحی جمال شاهد جام

بیمن نوای یا میسر دیم و لعمه شید
جو مرغ کلش زاهد سفید دم تا شام

چه مایه شکر نمائیم ای مبارک عید
که جلوه کردی و افروختی رخ ایام

بساط عیش بهر گوشه پهن گستردی
باهل حزن فرستادی ارتباط مدام

نثار رحمت حق خاص ما دو فرق ترا
که خلق ابرها ندای زین شکنجه غام

هلال خود را با سرخی شفق وادی
طلوع اینک یعنی شراب و اینک جام

کلید میکده از زرو فرستادی
بدست ساقی بزم یگانه ایام

گل بهار سخا چین قلیچ خان که بهر
بباغ همت او دو جست چشم مشام

بمان سحاب کفی کز سپهر جود آمد
خطاب مختصرش فخر دودمان کرام

[illegible]

جو کرم جود شود شاهد سخاوت او | کهر ترا ودش ز چشم جون عرق تسام
درم عیان بود از فرجهای انکشتش | مدام همچو کواکب ز رخنهای غمام
نکار بان دیار سخای او ریزند | بجای دانه کهرهای شجر اعمام
سحاب خواست که در عرصه سخاوت | دهد تهوس اندیشه اختیار لکام
وکر کشید عنان جون قطار همت را | به پنجه کرم او سپرده دید زمام
بروز باران شو ان زبس شتابهت یافت | که دست کنج فشانش کدام ابر کدام
بزر کرفت و ماند برای تعویذش | نوای نامیه ناخن بنجه ضرغام
بمنع کوشه ابروی عدل او وحکمت | که بار زمانه نخواهند در دیار حمام
در آشیان تن خصم او مکر مارست | که مرغ روح بکیرد در ودمی آرام
ز روی بختکی اکیمیای ترتیبش | بنقره طعنه خامی زنند بان خام
دران دیار که از قهر او سموم وزد | باه آسرد توان کرم داشت حمام
نکر بروضه بخت عدوش بنشنید دم | که سرمه رنگ ستاند ز دیده بادام

بدور سرعت وسش بدل ماه و ند | سوال و احسان همه و تن چون جواب سلام
زبس که دام کسل طایریست ناوک او | بتن ز شوق سر بران اثر دهد صمصام
ز چشمهای زره دام اهنین فکنند | که مرغ ناوک او را در آورند بدام
چو هول حمله او دید روزگار نمود | خطاب خنجر او اژدر نهنگ اشام
بصد دلیل که دعوی فروغ دهد | زبان خنجر او تیغ صبح را الزام
زهی شکفته گلی کز بهار اقبالت | نسیم خلد رسد روزگار را بمشام
اگر اشاره کنی همچو خاکیان شکور | بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام
چو طره حبشی شاهدان کرفت شکست | ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام
شکسته خصم ترا ناله در شبک دل | چو بال مرغ هوا دوست در شکنجه دام
زیکدکر نبود فرق حاسدان ترا | بحکم انکه نباشد تمیز در اعوام
سپهر را بکمند اطاعت تو سرست | چو باره را بلجام و چو ناقه را بزمام
چه حکمتست ندانم که مرغ وحشی علم | بچیده دانه تعلیم مر ترا شده رام

نه همچو دس تو دست در همه اذهان
نه همچو فهم تو فهمیست در همه افهام

ملکی که تو تعلیم آشنا لب طبع
بس است طبع ترا شیر دایه الهام

نبشته چون قلم مشق امیان و بهند
بپای کلک تو سر کاتبان دستر تمام

نکرده ورقی شکفام بو زاهیست
ز نسرینه قلمت چشم شاهد ایام

بس از مهی که سالی جو ناوک اندازی
بچرخ زنیش ربانی ز خنجر بهرام

ز صد قدم بشبکه بر تن دشمن
درون ی مژه موی را بچشم مسام

وگر شهاب صفت تیره بر فلک فکنی
بتیه کلکش همه خال سنبر بر اندام

دم از وقوف بفکر می فکنی
چرا که حجت کشه پی دلیل تمام

گران شی است که تا دم زنی رسد چون رعد
بپای خوشش وازه اش بخاص و عام

شرار و ابهم شان دگر دامیزند
کند جدا دم تیغت حلال را ز حرام

سمان مونه سمن نهال بروزان
که بر اشاره او سر نهد بهمن سام

پرنده که ز خون شود چو غنچه دهان
قسیم قبضه او گر خورد زبان در کام

ز مشرق است طلوع آفتاب را و بعکس | ز مغرب آمده این آفتاب و مهر صمصام

شباهتست که او را عجب نباشد گر | بلند سازد خورشید را ز مغرب نام

سوار نیزه ور آفتاب را یابی | سنان بکف چو کنی رخش اندر خرام

کدام رخش همان شیر چشم و آهو شکل | کدام شکل همان یوز زاد حور اندام

صبا تکی که چو آهنگ پویه بر گیرد | نسیم را عرق افشان کند ز دنبال گام

اگر اراده کنی بگذرد چو نوار چشم | و گر اشاره کنی در شود چو تو مشام

ازانکه آلت سبقت کمانش از رنگ است | برحم دندان چون آهن ورد بر و لگام

سبک خرامی گر هیاتش نبندارد | بقطره کردی سالی رفتار دگام

فلک جناح و ثریا لگام منطقه شکل | هلال زین قمر هیکل و مجره ستام

بکشوری که درو نام تازیانه برند | بلوح سنگ بگیرد شتابه و آرام

کبوتریست بزیر جناح زین کوسی | که مستعد پریدن نشسته بر لب بام

ز روی نسبت هم پیشکی دمی صد سک | ز زر کبوتر برای پیغام

چنین شکرف نگاری نسیم رفتاری | بزر زرین تو زنید باتفاق انام
کهر نشاسا ساد امانی زجو اهر قدس | بسلک نظم برآورده مدیح نظام
کرت قبول بود بانهزار عذر کنم | نثار پای تو و کوشش کردن ام ام
منم که نیست چو من شاعری ز اهل سخن | منم که نیست چو من شاعری ز اهل کلام
بگونه گونه حدیثم فصاحتیست بلیغ | بشعبه شعبه کلامم بلاغتیست تمام
بقطعه و غزل انوری و سعدی دان | بمثنوی و رباعی سنائی و خیام
کم از کمال نیم در قصیده گو بینید | مرا بزیر لب ای اهل اصفهان و شام
زعجز نیست زبی التفاتی طبع است | اگر مخمس و ترجیع را ببرد نام
گواه این دو سه دعوی همین قصیده بست | که یافت از سر شب تا سفیده دم اتمام
بخاکپای تو کر تو بیا عزیز است | که مغز اهل خرد را منم عبیر مشام
منم یگانه آفاق در فنون هنر | باجتماع خواص و باتفاق عوام
دوم از هنر ترنم را اهل عزم آخر | مرا ابدانه عزت توان کشید بدام

تو قدر دانی عزت فزای طالب را | که هست قابل اعزاز و لایق اکرام
ترحمی که بچنگ زمانه خوار ترم | ز دسته گل در دست صاحبان کرام
وراز شد سخن آن به که نوک خامه کند | با نتظام دعای تو اختتام کلام
همیشه تا لب ساقی بود نشیمن بوس | همیشه تا گل مجلس بود صراحی و جام
گل مراد تو بادا شکفته چون خورشید | ز غنچه دهن ساقیان سیم اندام
چراغ عمر تو و عمر دوستان بادا | مدام روشن چون شمع غیرت اسلام

بگوش اهل گجرات این نوید آسمان آمد | که باغ ملک را خرم بهاری از خزان آمد
بشادابی گیاه تشنه امید افسرده | که اینک ابر رحمت با کف دریا فشان آمد
همای اوج رفعت کرده بود از آشیان پرواز | بتکلیف سعادت باز سوی آشیان آمد
دعای عاجزان و مستمندان داشت تاثیری | که عاجز پروری مسکین نوازی مهربان آمد
گل صد برگ سوزی از چمن شد جانب صحرا | بتحفه عندلیبان باز سوی بوستان آمد

چنان کز بهر خورشید باز آمد سوی مشرق / ز راه اگره سوی احمدآباد اینچنان آمد

چو رفت از دیده گجرات گویا نور بیرون شد / چو آمد باز گویی در تن گجرات جان آمد

چرا بر خود نبالد احمدآباد از شرف اکنون / که خاک مقدم نواب عبدالله خان آمد

سمان تابنده خورشیدی که چشم مشتری و مه / چو امر مهر گرد رهش را سرمه دان آمد

فروغ رای او تسخیر گردون کرد پنداری / دلش آیینهٔ خورشید را آیینه دان آمد

رضاجوی شهنشاه رعیت پرور و بخرد / بسر لطف همعنان رفت بسر عصا همعنان آمد

تو گفتی نور بود از دیده مد جانب کامرش / تو گفتی حرف بود از پرده دل بر زبان آمد

موافق از غدار لاله گون بشگفت از شادی / که اینک گلشن ما را نسیم گلفشان آمد

معاند با چنین کره بگریست از اندوه / که اینک پشه ما را سر بر جان ستان آمد

بصحن صیدگاه رزم چون وقت کمانداری / گره بر ابروان خانهٔ تنگ کمان آمد

لب سوفار نابوسیده شستش در تن اعدا / سر پیکان چو منقار هما بر استخوان آمد

سرو شمس سپر انداز ز تیغش زان تن || پیکر او ز اشتیاقانه بر نوک سنان آمد

ز بیم پاشید صفهای عدو در ترکتاز او || تو گفتی لشکر مهتاب در ملک کتان آمد

ز نقش نو سراپا هندوی صحن درگاه بس || منقش همچو صحن باغ در فصل خزان آمد

شبیه سنگ صندل گشت سنگ آستان او || چنین قسمت از آتش زنش بر آستان آمد

سخنور را سپهر مدح او داد از آن اسباب مدح || بهر جانب که دست انداخت دستش بر زبان آمد

رخ سیمین ورق از سنبل مشکین مزلف شد || چو زلف عنبرین پایه ور ابهمان آمد

محجل شد سحر کان نیک رسید ایشان || میدان شد خبر اینک سپهر از زمان آمد

سمند قطع راه کوه کرد آمد سوی صحرا || با آن تیری که پیک سعی از راه فسان آمد

نگار ابرو قوس شیر افکن را آهوی حرا || ز قطع نه پلک چرخ پیک کهکشان آمد

بجستی شعله تیغش علم زد آتش مسیحا || که زخم کشتگان را آب حسرت در دهان آمد

لب زخم دل خصمش بسر حرف زان بود مایل || که او را در دهن کان جای کرپان آمد

نوای مرغ احسانش ز مشرق تا به مغرب شد || صدای صیت عدلش قیروان تا قیروان آمد

نگارین منزل انسان کند خوبی عطر خلق او
که بر مغز نسیم صبح بوی گل گران آمد

بدور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم
ز دست اندازی مظلوم داد و فغان آمد

که هر ساعت ستم قاصد ز اطفال جفای گل
شکایت نامه اش بسوی باغبان آمد

ز تأثیر نسیم عدل او در دشت حیرانی
شقایق پایمال لشکر اسب خزان آمد

که خار خونچکان از اشک مظلومان زیر پا
صف وادی بوی روان منقش بر بنیان آمد

سنانکوش عدو شد کهربای چون رخ حاسد
زمرد فام تیغش را چو وقت امتحان آمد

طلوع آفتاب از جانب مشرق بود چون شد
کی تیغ آفتاب آسایش از مغرب عیان آمد

بفیض آمد بجور شید فلک خورشید تیغ او
که آن مشرق مقام افتاد و این مغرب مکان

ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آدم
که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد

عقاب ناوکش در آشیانی کرد سازش
که مژگان عدو خار و خس آن آشیان آمد

ز اقسام خورشها گر کر ادر دور عدل او
شغم منحصر در خوردن خوناب شبان آمد

نشان دار سنان مح او ز عرصه بیرون شد
عدو چون حرف مد غم گرچه نام و نشان

چه آمد بر سر خاشاک خشک از سیلی آتش / ز دست آمد از تیغش سر دشمن نهان آمد

چو ابر همتش گرم ترشح گشت از خجلت / عرق در شست و شوی چهره دریا و کان آمد

بگوش غبغبش از شوق احسان نعره سایل / چو بر گوش عبادت پیشه کلبانگ اذان آمد

هم از دندان مار گرزه پیکان ماند تیر او / هم از قطع سر بیشه گوشش کمان آمد

گزند از رشک حاسدش خصم انجمنش حسد خندان / که دندان در دهانش غرق خون تا روان آمد

ز نور عدل او پنجه زد با شیر طفلی / که چون پستان مادر بوی شیرش ز دهان آمد

پیاده حمله شد در رزمگاهش چون پگاهی / اگر پیل دمان رو گرد گر شیر ژیان آمد

نه امروز است علم موشکافی حاصل طبعش / که از روز ازل باریک بین خورده دان آمد

نوای مرغ جان یعنی صریر خامه او را / زبان طوطی و منقار بلبل ترجمان آمد

نهند اهل نظر داوند در چشمان چو حالت / تو گویی خاک پایش سرمه بود در اصفهان آمد

عجب نبود عجب از غیرت کیخسرو عدلش / اگر بر هم زن هنگامه نوشیروان آمد

منور این ولی نابه است از موج هر آلش / بحمدالله که هم بختش جوان هم جود جوان آمد

پیایش روی خود مالیده چندی ای خوشا خاکش / ازان گجرات نور دیده هندوستان آمد
بهنجار شاطالب یکی راه دعا سر کن / که بوی وفق امید زلب روحانیان آمد
درین پای موج حوادث با توان گفتن / فلان عالی گهر را آفت از چشم فلان آمد
گرامی گوهر ذات تو باد از چشم بد ایمن / که آن در دانه زیب افسر کون و مکان آمد

شت عبیر ترا کف شانده بر تن گل / تبسم تو گره وا بسته با شگفتن گل
نفس فخیره ز بوی تو می برد آری / نسیم صبح بود خوشه چین خرمن گل
درآمدی چو چمن عندلیب شد خاموش / برون شدی و بگردون رسید شیون گل
گمان می بتو حاشا تصوریست محال / شراب لعل تو آلودگی و دامن گل
دلم بغارت بوس زلب تو مشتاق است / چو طفل شوخ که مایل بود بچیدن گل
زدست کرمی خویت چو لاله داغ بماند / سزا رجا اثر تازیانه بر تن گل
هوای گلشن گیتی عداوت انگیز است / نغاتی که بود عندلیب گلشن گل

بصحبه ریزد رو گل چمن چمن ظالب — زبان کلک تو گویی که هست معدن گل

دلا ببال که فرزانه صاحبی داری — که با صحت صبا صحبت تا شکفتن گل

شگفتگی نبود زو عجب که جوهر او — گلست باشد نسیم شکفتگی فن گل

سمند ابلق سرعتش مشهور — بهمعنانی با دست همچو توسن گل

بدور نازکی خوی او عجب که نسیم — نسیم دست حمایل کند بگردن گل

بدستیاری اقبال او عجب نبود — که زخم شعله تواند دوخت بسوزن

چو شبنم سحری فرق گل نشیمن اوست — اگرچه فرق چو امان بود نشیمن گل

تمام مرغان اوراق او سبو خوانند — بمدح اوست مکرر دفتر ملون گل

بمجلسش که بود نسخه ز بزم بهشت — چراغ لاله فروزد صبا بروغن گل

بصد دماغ فراغ مشام او گیرد — نسیم صبح چو بر سر زند ز روزن گل

زنغمه بلبل گویا همی کند منقار — چو کرم مدح تو گردد زبان الکن گل

نسیم حفظ تو گر جانب چمن گذرد — خدنگ خار دگر بگذرد ز جوشن گل

چنان بحفظ تو گیتی رهین استعانت — که یاد هم نکند از زوی خزمس گل
برون ز انجمن و گل ز غنچه پیراست — اگرچه انجمن گلشنست مسکن گل
چنان بعهد تو بالیدن از جهان خواست — که بگذر غنچه تبالد بوقت دادن گل
همیشه تا و گل افشان بهار اقبالت — بآشنائی و دوستت باد دامن گل

خوشا لاهور و فیض آب لاهور — بطاعت میل شیخ و شاب لاهور
نیابی ز اهل هندوستان کس وی — بدل نزدیکتر ارباب لاهور
بکامم نیست کاندر هفت کشور — بود شهری بآب و تاب لاهور
سکندر کو که عمر خضر یابد — ز آب همچو شهد ناب لاهور
که گر یک خضر آب زندگی داشت — هزاران خضر دارد آب لاهور
بسی زان فلک سنجان شب و دوش — نظر کردم در اصطرلاب لاهور
ندیدم گردش چرخ فلک را — بحسن گردش دولاب لاهور

همه آلات لهو آلات دهلی — همه اسباب عیش اسباب لاهور

بحسن خلق و حسن چهره مانند — با صحاب بهشت اصحاب لاهور

اگر از آب خضر بر شد نکاهمی — دهان شیرین کن از جلاب لاهور

بود لاهور شهری جمله آرام — نیابی مضطرب سیماب لاهور

با آسایش کرت میلیبت واعظ — بروی بستر سنجاب لاهور

میان بکشا و خوش و کش که بند ور — فراغت نیست جز در خواب لاهور

هزاران زنده جاوید پیکی — ز آب خنجر قصاب لاهور

برسم کاسپیان از شام تا صبح — کتان بافی کند مهتاب لاهور

بچنگ زهره مشکین ما ربندد — سر زلف بریشم تاب لاهور

بزخم سکه بهائی خراشد — ز خورشید را ضراب لاهور

ز طاق ابروی زناریان پر — نشان مسجد و محراب لاهور

سر شک شکر را بکشای طالب — که چون مصر باشد باب لاهور

قلم گر تیز سازم نقش گیرد | هزاران دفتر و القاب لاهور
کنم زان و مرید آسا شب و روز | کرامتها بیان در باب لاهور
که پیر و دستگیر و مرشد من | یکی قطبست از اقطاب لاهور
خدایا زنده جاوید دارش | باب خضر یعنی آب لاهور

بصبح عید که شهسوار چوگان باز | عنان چو باد صبا کرم گشت در تک و تاز
زمین نشانه دار مدد ز نعل شبدیزش | چنانکه کوس گرفت آسمان از آواز
ز تار نغمه سبک چون جهد ز جای نخست | تکاورش بشتاب از اشاره مهماز
خیال کردی مضراب بود مهمیزش | گسست نغمه عروق زمین ز نیشتر ساز
سراسری دو سه چوگان بکف چپ را | دواند سوی نشیب جهاند سوی فراز
چو داد خم پی بازی هلال نا زورا | بگوش گوی فلک گفت صولجانش راز
تکلفی بود چو خود چشم بر کف است | بدان مثال که چشمست بر بنی اعجاز

اگر ز کوه بپرسی که هرفشان کف کیست
رسد بگوش کف غازی جهان آواز

دو بال زر بفشاند رو پنجه مدام
همای همت او و بلندی پرواز

بعهد دولت او آب دهان حاکم خویش
کبوتری که بود فی المثل رعیت باز

حسود عزت او را بهیچ بزم سلام
ز رخ چو آب ندیدست چون سلام نماز

ز فیض نکهت خلقش چو پای کاخ حرمین
همیشه بوی گل آید ز دست اشهباز

الهی از سر لطف این بزرگ دوران را
بگوشه نظر التفات خود بنواز

هزار عید چنین ابر و مبارک باد
بخوشدلی و تن آسانی و بنعمت و ناز

رخش شکفته و صعش چو ان و خاطر شاد
کفش گشاده و ملکش فراخ و عمر دراز

رقیم که نوک خامه جواهرفشان کنم
آب گهر بجوی فصاحت روان کنم

گیرم بکف چو بندی زر کلک مانوی
صد نقش تازه طرح بهار آن کنم

سامان بکی قلم مور ددر آه
پس بر صحیفه صورت جامی عیان کنم

آرم بدست حله او پرنیان خلد
تصویر حور زلف اثر پنهان کنم

اخلاص نامه کنم انشا ز کلک شوق
و آنگه بسوی مقصد اقصی روان کنم

لوح تراشم از دل و بر صدر آن رقم
نام حکیم عهد مسیح الزمان کنم

آن آبروی اهل کرم سر که در لباس
سر دوم هزار لخت ز رنگین بیان کنم

پهلو زند سوده ام با سواد چشم
سر جا بوصف او قلم امتحان کنم

سر که کنم قرائت آیات مدح او
اول باب کوثر غسل زبان کنم

کو جنبشی ز دامن خلق معطرش
تا مغز را بدولت و گلستان کنم

کرمایه ز طراوت طبعش دهم بر
زال سفید موی جهان را جوان کنم

در صفحه تصور اگر نقش غیر او
بینم بخواب دست به تیغ زبان کنم

هجرات اگر گذاشته کردم هوای هند
تا کسب فیض صحبت آن نکته دان

ایمای شوق او شده اگر کعبه پی طواف
توسن آه سوی هند خفیف العنان کنم

ورنی روا نبود که بی روی تو حرم — محمل روان بجانب هندوستان کنم

بیمار شوق دوست دل ناتوان من — زان سر نفس خروشم و سر دم فغان کنم

زنگم شکسته چون دل و دل خسته چون … — زین دردها کدام یکی را بیان کنم

از فیض مومیائی انفاس و مکر … — اصلاح این شکسته دل ناتوان کنم

کی باشد ای سپهر که در درج اشتیاق — با آفتاب خود چه عطارد روان کنم

بنشسته زحل وار دوزانو بجد … — چون طفل عقل ابجد عرفان روان کنم

طالب چو نیست قدرت آنم که دور … — سامان صبر این دل بی سامان کنم

آن به که رشته سان بسر انگشت اشتیاق — خود را بنامه پیچم و سویش روان کنم

هر سحرم غنچه سان بگوشهٔ گلخن — چاک گریبان کند ز غارت دامن

پس که دلم پشت پر ز ناوک … — غم خود آید در پوشد جوشن

عشق نگر کز پی … حسرت — می زند دم سوی گلخن از ره گلشن

در چمن دیده پستو بال قشانست | حسرت الوان چو طایران ملون
بس که زهفتار تسلیم شب و روز | شمع توان کرد از زبانم روشن
منبع طوفان آتش است دهانم | مردی بردار زین شور بهس
این دل نازک مزاج وقید محبت | گردن مورانکه قلاده آهن
از ازل آن سوخته ام آخر تا کی | وزنم اتهره عنان طالع تو تن
روی دلم سوی عزمست ولکن | گوشه چشمم کند زنار مکن
بس که فشاندم گل سرشک آسی است | چشم من از زمرد مک چو دیده روزن
با دل مجموع من کند غم از زلف | آنچه کند برق با خباط خرمن
چون کنم آخر بدین حو اسس پشیمان | دفتر اشعار باد برده بادن
ورچمن از پیدماغی دل ناشاد | صبحدمی گر کنم بسهو نشیمن
گر مثل صورت عندلیب سرآید | گوشش بدزدم ز هم زبانی سوسن
باتن باریکتر ز رشته توانم | نایب مژگان شدن بدیده سوزن

بت پرستیده ام فلک ز چه داد
روی مرا زرد چون جبین برهمن

دست جنون تا یکی ز خانه دواند
موی کشانم بگرد کوچه و برزن

نیم چو مو قدر نیست در نظر خلق
گرچه ندارد دو کون چون من یک تن

پرده به گرفتست چشم جوهریان را
ورنه چو من گوهری نیست بمعدن

قابل و دانا درین زمانه زبونند
دوره ز نا قابل است عهد ز کودن

دل ز نخدان یار گشته مقید
یوسف ما افتاده در چه بیژن

در عوض زعفران ز سیلی افسون کی
نیل کجا رسته از زمین خز من

می گزم از فرع پشت دست که مگر
می نگرد دست زان مرغ مسمن

تا کی بپیچد بعشق این دل بی تاب
دل نه همین افعی است ز عشق پیچیدن

در خور این مغز دود کلخن سود است
هرزه بر آتش منه شمامه لادن

بسکه دلم چون غبار خاسته از جای
در نظرم کام مار گشته نشیمن

قحطه دنیا تمام مکر و فسون است
دست مسیلا ببند برقع این زن

نامرد گریه شو که ماهی و عاشق / زنده نباشند چون چراغ بروغن

چند بسودای هیچ و پوچ محبت / دل بترازو نهم چو سنگ فلاخن

گر ملخ زر جزای محبت کنی مان / بارید ایوب را بخانه ز روزن

عشق بباد آتش صبر بر دل احباب / ریخت ز پیکان دوست عقرب آهن

این همه گردون کند ز خصم چه نالم / اوست نه دشمن سزای کشتن و بستن

دست ستم نیست ورنه فرق فلک را / درنه باسودمی چو جرم مه بهاون

گر رسدم دست و تیغ آه بگردون / خون فلک را کنم چو طوق بگردن

طالب افغان و می ز پا تا حد / سینه خراشی کنی بناحق شیون

گریه و زاری ز حد گذشت بکندش / از الم دوست و ز شماتت دشمن

بلبل باشد مربی بوستان ای نطق / آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق

شخص داناش اعتماد الدوله کز لطف کلام / می نهد دست کلیمش کفش نقش پای نطق

گر ندیدی عیسی معجز نما پیرا در سخن
بر لب و چشم دل بگشای در اثنای نطق

چون زبان او شکر ریزد گه اخذ مقال
چون بیان او گهر باشد گه املای نطق

وقف انشای مدیحش نیست در بزم کلام
ناطقی کو را نیفتد لرزه بر اعضای نطق

هست طوطی لیک در طی لسان معنوی
کلک او در آستین دارد ید بیضای نطق

با وجود نطق مستان تنفس ناطقه
در خوی خجلت نشیند گر کند دعوی نطق

هم زبان طوطیان قدسی شد شهپری
برگ سبزی گر رسد پیشش چو حمرای نطق

لاله احمر بود او را گل صحرای طبع
دانه گوهر بود او را کف دریای نطق

تا بود نام از می و مینا به بزم روزگار
پر می اعجاز بادش جام و دین مینای نطق

خامه مانی بکف بگرفتم از طبع منیر
تا زنم نیرنگ صد معنی به یک تار حریر

بلبل دستان سرای گلشن جنت کجاست
تا صریر خامه‌ام بشنید رد بر صفیر

بر بیاض صفحه از فیض ثنایم می‌برد
کلک مشکین رشحه ناموس سیاه بر مطیر

ای که چون من از تین طبعی به ادراک ملک حاک
وین سخن بر منبر افلاک میگویم دلیر

شیر مردان ابجان از رشک شعر افکنده ام
گرچه می آید چو پستان از دهانم بوی شیر

همچو بوزار دیلمک چرخ را با من بصلح
گر ز شیر آهوی نطقم را قضا بندد به تیر

ذره انصاف مسیح آهم ز همکاران بوام
تا غنی سازم بان سرمایه امید فقیر

سر متاعی اکثر او قلیل الحشم
جنس انصافست ان کالمد قلیل او کثیر

طالب جاه و خیالم گر مقالات فصیح
رشک خاقانیست بر من چون برد رشک اثیر

انوری گر مرد میدان مسیحا ضرم
و ظهیر فاریاب اینک من و اینک ظهیر

تا زبان از گر زنم عطر فصاحت مشام
تازه گردد از بخورم روح عیسی و جریر

کلک خود را با بنان چون بشکنم ای وکار
من دبیرم این دبستان ز اعطارد هم دبیر

از دل نرمم بآسانی همی آید برون
معنی باریکتر از موی چون موی از خمیر

کو بگردی شعله طبعم شور صبح کرم
گرده خورشید ماندی همچو قرص فطیر

غیر کلک من نشانه هر کسی گر اب شعر
دفتر اسلاف شوید کودک دیو و پریر

در کلامم سهو شوان یافتن زانکه من | مستم از جام طبیعت لیک مست شکرم

کو ز طبع آتشین تخم شرر کارم در آب | شعله روید چون گل نیلوفر از سطح غدیر

از عرق ریز خیالم شعلهٔ طبعم زند | طعنه بر فوارهٔ آتش مسام مهر

حنظل ار رونقی دارد مذاقم را چو زهر | ورنه در فطرت چو شهد امد کلامم را خمیر

ترتیب کامم اگر شیرین نماید عیب | خسرو ملک سخن گردم به اقبال وزیر

صبح دولت اعتماد الدوله کز مراه طبع | مهر بدر پنجه با آئینه مهر منیر

آن بلند اختر که دایم مهد رخشد بر سمش | پر من چون جامه فانوس از نور ضمیر

آستین شاهد خلقش ز فیض عطر خویش | چون گریبان ریاحین نیست محتاج عبیر

گر ز گرد توسنش گیرد زکات توتیا | چشمه خورشید گردد حلقهٔ چشم ضریر

این و مرغ یکزبان است در قول او متاب | خواه بلبل در ترنم خواه کلکش در صریر

ز انبساط دهر در عهدش نه بندد بخلاف | با وجود استوار بهای عهدش مایه شیر

پهلوی آتش اندر فصل دی بیرون برد | تیز گر از باد طبع سقیمش با دبیر

گر ز باغ خلق او عطری وزد بر تره زار — حلهٔ یوسف شود پیراهن بوی سیر

طایر خلقش نماید سبز چون طاوس بهشت — میکند پرواز و ز شهبال می‌بارد عبیر

بر سواد خامه اش گر زوی حلاوت التماس — گر نهد انگشت نادان سیه طفل پسیر

بعد از آن گر دایه پستان عوض در شکر دهد — از همان انگشت لب می نگسلد طفل صغیر

بارها در دفتر اعمار با بدنقاش — مد عمر خضر سنجیدم قصیر آمد قصیر

جانب گیتی نبینی جز به چشم نیم ناز — بس که آمد در نظر این هفت اقلیمت حقیر

هم به دستوری که باشد بر فوق استر — اطلس قدرت بود بالا پرند چرخ زیر

عقل کل با آن تجرد در مقام استفاده — خرقه از دست تو پوشد چون مرید از دست پیر

شاه چون شش قامت قدر ترا تا دید چرخ — رشک رعنائی خجل کردش ز رشک مستدیر

مژده دانش رسانیدن نیست کار هر رسول — این بشارت را چو کلک مسرعی زیبد بشیر

نظم سنجی مر ترا زیبد نه خصم خام را — زانکه تو شاهنشه شعری و ارباب شعیر

دفتر نظم ترا مدح لآلی میدهند — در جواهرخانهٔ گردون هم چه پیش و چه تیر

سیاه و چشم تو زنبری با ب

بگیر زاده و مکیر بنقش خانه جان ب

که چون صبح صدف ز دهان عقد گوهر انداز

ولی ز نیست که ز دو آزرو نمی آمد

گر بنام جان و تن انس بر بو نمی آمد

لبش عرقی از حسن دل از سر

گر عقل ناصح از آب جو می آید

چنان بعهد تو مستور گشت شاهد راز

که از دهان می آلوده بر نمی آید

نگاهای تو گستاخ دیده تا شده ام

مرهم بر مه فروشان فرو نمی آید

گوهر ذات ترا عنصر نیست تا در بحر کون
میکنم سیر نظر اما نمی‌بینم نظیر

هم بدستوری که شیر آید به پستانش ز مهر
بعد عمری چون رخ فرزند بیند مام [illegible]

زاده کلک ترا چون برمی پیمند زدود
می شود جاری ز پستانش هزاران جوی شیر

گر شود تقصیر در خدمت همی ماند بجوش
آیت حلم تو چون خواند بر گوش عصیر

از دل سرگرم در مهرت شود کین آشکار
از دهان غنچه سوسن که آید بوی شیر

مرترا زیبد باستحقاق در ملک عقول
کوس دانائی زدن با فطرت گیرد دون مسیر

غیر کلکت کو بهر انگشت دارد صد هنر
کیست کش خاطر زند چندین مهمات خطیر

نی ستمکاری که در قید تو دکوین اگر
مر نفس خلقی بحسن خلق می‌سازی اسیر

هست تن پرتو برامانی زینت نه عجز
عیبکش بر دیده بنهادی رای مستنیر

جز مثال شاهد رای تو بنماید قبول
گر شود آیینه خورشید و مه صورت پذیر

چون گلاب غنچه خوشبوتر بود بهر مشام
جاودان از غنچه دولت گلاب خلق گیر

تا بود در عرصه هیجا بوقت کارزار
تیر زا و رمح را پیکان و پرچم ناگزیر

دایم از موی سر جانند دو پرچم ساز رمح | وز دل پولادی دشمن دو پیکان ساز تیر

عید بفروخت چهره باغ جهان را | آب جوی بهار داد خزان را

کوچ بربسته از جلاجل دف ساز | آنکه روان ساخت محمل رمضان را

قفل زبان مطرب ار کشاید وقت | سینه می خون کشود مهر دهان را

کیس رخهای زرد گونه گل داد | شیشه می بست دست رنگ رزان را

می به عروسیست کر نظاره رویش | سیر توانکرد چشم تشنه دلان را

در رگ جان هر که حسن جلوه او دید | خاک برخ برفشاند آب روان را

دل چو طپش گیرد مفرّح میبنوش | مسهل هیمکار علت خفقان را

تا نبود شیشه و پیاله بمجلس | ذوق نباشد نوای مجلسیان را

ارنی تا عندلیب مست نگردد | بیهوده انشا کند امور فغان را

صبحدم علطان کند شراب صبوحی | وقت سحر مقربان بیهوده خوان را

غرقه دریای می بغوطهٔ اول — شوید از خاطر اثر زوی کرانرا

باده فشاران که میکنند لکدمال — در دل مجروح خوشه خون رانرا

اکه پای شان ز روی شرافت — قیمت کوهر شکست تاج کیانرا

حبس دل و نقد جان ای جه روست — صرف ره باده کن یمین و یسارا

جان ده و می کیر و رزیان کسی امن — جان دکر مفت جو اه حیرزیان را

دامن ساقی بکیر و درقدمش ریز — سبزکن در خریطه نقد روانرا

جوش جوانی و جوش کل و سبزه — خوش کند این دو روزه کذرانرا

که کل می چین ز شاخ ساعد ساقی — داغ کن از رشک بلبلان حنانرا

کاه درآویز هیچو طرهٔ معشوق — محو رخش ساز دیده نکرانرا

سم زده هاش هوسه تلخی می شوی — سم زلبش محو ساز سرخی پانرا

بر کل نظاره مرد امش سیلای — در نکر ان عارض کلاب چکانرا

فیض نظر کیر و داد کفت و شنود — کام روا ساز چشم و کوش زبانرا

آیینه چشم را ز حسن جلا بخش / بس شنوا کن بنغمه گوش گران را

کام زبان خود روا کنی بخشا مهر / درج مدیح خدایگان زمان را

صاحب کل اعتماد دولت و دین آنکه / بوی گل دولتش گرفته جهان را

تیغ دو دم از زبان قشاده سراکاه / راه سخن داده خامه دو زبان را

با قلم از حرمت نگارش مدحش / حسرت عقد اخوت بنان را

فر شکوهش جهان گرفته همانا / هست نشانش ز ولایت نشان را

تیر رایش چو فیض نور کند عام / کس نشناسد ز شعله جرم دخان را

وسر مباهی بعدل او بود ار آی / عدل فروزد چراغ امن و امان را

بحر کفش چون بکف او رد بلب از خود / خانه بیغما دهد ذخیره کان را

منع زدن رحمتش چو عام نماید / نبض بتب کس کند بدل ضربان را

پیش ضمیرش چه صرفه زین که ز خسار / برق زآتش کشید راز نهان را

خامه فولاد را چو موم تراشد / کز تک طبعش ندیده روی فسان را

[illegible]

آب چو آئینه عاری از حرکت بود / زان قلم آموخت شیوه جریان را

وه چه قلم سبز شاهدی که برفتار / کرده زمین گیر پای سرو روان را

سلسله مشکبوی غالیه فامش / تاج نگردن نهاد عنبر و بان را

طرفه کمیتست کز تراکت رفتار / طعن درشتی زند نسیم وزان را

در گذر رو ابلق سپهر بسرعت / بلبند اگر زان بنان فارسش آن را

کلک و ثنا خیش کو بقلم کف من / هر که ندید است ماهی دو زبان را

ای بطرازی قبول کرده بصد بار / دامن عهد تو امتداد زمان را

از پی گنجایش شکوه تو تقدیر / حکم تخلخل نموده چشم مکان را

بیک چو پیوند نتیجه کرم تست / هر که بروغن فتاده یابد نان را

کلک فصیح تو در مکالمه بگشت / چرب لسانیش رونق بلسان را

گر شنود کلک روش بگهت خلفت / بار گذارد بعندلیب دکان را

بحر بتمنای دست بوس تو دارد / از دل مسکین درون کن خلجان را

دور میکش بوقت کلک تراشی ریزه انجامه شهاب نثار را
تعبیه سازش بپلک دیده با مژه بشو انگذاشت چشم چهار را
نسبت تیغ تو در قلم و بد خواه رنگ برخ بر شکسته بیر و جوار را
تا مقامی که خیل جوهر با کش لعل شمارد مهره یرقان را
کار ز بهر بقا بکشور عدلت شسته بصابون ماهتاب کتان را
مور میانان هند کرشکن موی طوق بگردن نهند شیر دلار را
مرزه نه بند د بر میان کمر از لطف هست درین حکمتی بیان کنم آنرا
تیغ تو چون شهره شد بموی سکافی واهمه تسخیر کرد کون و مکان را
ان صف نازک شان بیم نهفتند دور ره شک حلقه موی میان را
باد خلاف تو چون وزید بکهسار سینه بر داغ ساخت لاله ستان را
گرک بدوران پاسبانی عدلت گر ستم آزاده کرده جور کشان را
رزق حرامی نیافت جوی زتر دو آمد و خوردن گرفت چرخ سنان را

ایکه جهان را پناه معدلت تست | حفظ تو ارکان شاه شجاع چمن را
کز پی تشخیص تب دلیر بگیرد | بچه روباه نبض شیر ژیان را
واهمه ضرب تازیانه تیغت | پیل بپا نهد سمند زبان را
پیش وقارت زجمله بار شوان داشت | یا کچک هش پشه پیل دمان را
دست تو چون استین منع فشاند | از جریان باز دارد آب روان را
ز انجم ابرو رسد بکج نظر آسیب | فتنه متاعست خانهی نگار را
سیر کنان چون ز صحن حرم گلشن | عطف سوی دهی لاله را رعیان را
با گل بوسی ز نعل رخش تو حسد | غنچه کند لا شکفته دهان را
رخش تو گفتم کدام رخش و چه شبدیز | نیست مثالی ز و نه این و نه آن را
باد عنان اتشی که گیرد ز و یاد | شعله جواله شیوه جولان را
کبک خرامی که چون بجلوه در آید | سلسله بر پا نهد تذرو چمان را
چون بگریزی با خباح رپس کوی | بال کشاده کبوتری طیار را

از خط و خال پیش چه شرح دهد کس / دیده شد در کار دست تاب را

از ره نسبت دو گوش او دو سنانست / تیر چو مژگان یار کرده زبان را

کاکل او هم دو شاخ اگر قد او نیست / زانکه دو پرچم سزا بود دو سنان را

بر رخ سنگ از سمش نشان هد اما / باد تک او ببرد ز سنگ نشان را

روز وغا چون بخت دخیره در آمد / زیر سم ارد جو کوی فرق یلان را

بر تن فرسوده چهار اینه بندد / نعل سمش خصم اوفتاده سنان را

می بکند چون سهیل عد شکوهش / باد مسیحا علاج گوش کران را

دست زنان چون همی شبیه در آمد / آب کند زهره اژدهای دمان را

در قدم اولین ز پای در آرد / همر هیش توس و نه کمان را

زینسان رخشی سرای جو تو سوار است / ای بکف داده روزگار عنان را

طالب ز پس مش بال نطق تیفسان / مرغ هوا نیستی بهل طیران را

مهر سر حقه شا بکشود بی / بر روی ناموس بحر سیرت و کان را

---

بقصل ورود ... عشق ...

پاین ... طلبکار باده اهل صلاح

... نیست بوی محبت ... بر تنم ... تمکین

... کدورت ... دل جمعی

کنند ... کروی پیه طالب را

کر باطمان ... رو ... باغ می پیچد

مراد ... زلف ... باغ می پیچد

بشمای زلف تو ... بهم

... چو دود چراغ می پیچد

صبای ... در صحن باغ می پیچد

درج دعا بنما زکس که پی چند | در قدم افشان نگاه دو جهان را
ما که بود صبح عید شغل صبوحی | زهمه کس فرص حاصه دولتیان را
می خورد مجموعه خواه در چه شغ | بال فشان سازغنده لیب قربان را
شاد نشین یکذران بالجمله احوال | اول شوال و آخر رمضان را

چو شهسوار مرا چشم بر شکار فتاد | بزخم تیر که صید بیشمار افتاد
چو عزم خانه زین کرد ماصلاب شه | مصلحت قدم آهوان بکار افتاد
بصحن دشت چو حکم شکار جرگه مود | زمین چو گوی در حلقه سوار افتاد
چنان وسیع در افگند طرح دایره | که وحش و طیر فلک جمله در حصار افتاد
چو طبل باز بآهنگ صید مرغان کوفت | زبیم زلزله در دشت و کوهسار افتاد
نخست باشه فگند آنقدر کبوتر و زاغ | که سود ناخن و منقار او زکار افتاد
زبال بحری هنگام گرم پروازی | به بحر در زره ماهیان شرار افتاد

زچنگ باشه چو افتاد صعوه کعتی / بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد

چو شاهباز در آمد بقتل عام شکار / ز بانگ کبکان شیون بکوهسار افتاد

زبس جزیره مرغان بیم بسمل گشت / زبس چکاوک و قمری و کبک سار افتاد

چهار بالش ارکان پر شد آگنده / زبس بخاک پر و بال پر نگار افتاد

زبس تعدی منقار و چنگ و باشه و باز / نقاب عصمت مرغان ز روی کار افتاد

هزار هدهد تاج و کلنگ بی شلوار / شکار باز اسیر لحظه در کنار افتاد

دران مصاف که طایران پر و بال / ز بس خدنگ هوای بس دو چار افتاد

چو خارپشت نبودش پری مگر بر تیر / کبوتری ز هوا اگر بکام مار افتاد

ز تیر برش سر مرغ بال عاریتی / هزار بار رمید و هزار بار افتاد

هزار پر حداکش قضا به تن پوست / پری گر از تن مرغان دران شکار افتاد

کبوتر فلک از بیم تیر تر با نیی / چو سایه مدو بر خاک رهگذار افتاد

چو کرد حکم غزال افکنی به یوز / غزال چشم بتان شور در دیار افتاد

ببلک خوبی مرجا که چشم مستی بود | زبیم شکل غزالان مرغزار افتاد

گیاه سبز فتاد از دهان آهو مست | زبس که مایل پیکان بدار افتاد

شکفت چون گل زخم از بهار ناوک او | ز هر طرف بل صید خار خار افتاد

بصحن صحرا چون چشم یوز و باز گشود | ز وجش و طیر بهر گوشه صد هزار افتاد

رسهم پنجه بازی و بیم حمله یوز | رمیده آهو با شیر هم قطار افتاد

غزالکان همه زنهار جو که یا رب بار | چه شیر بود که مار ابر غزار افتاد

وز آن شکار که دست آن شکار انداز | هزار شیر ژیان خسته و فکار افتاد

بسوخت ز آتش هیبت زجنس شیر و غزال | بهر چه سایه شمشیر شهریار افتاد

قضا شکوه جهانگیر شاه بجود | نظیر او کم از ابنای روزگار افتاد

سماکه گاه تماشای قصر آفتابش | اطاعه ار سر خرج اطاعه دار افتاد

محیط همتش ار باد دامن ایثار | در موج زد گهر فیض بر کنار افتاد

فتاد سایه دستش چو بر زمین گفتی | بخاک قطعه از ابر نوبهار افتاد

عروس را ز برای صیانت رخ خویش / سر آنقدر که نهان ساخت آشکار افتاد

برنگ شاخ گل از اختلاط باد بهار / زبسکه پنجه جوشش گهر نثار افتاد

چو عکس ماهی زرین فلوس سیمین پوست / بخاک سایه دستش بشیره دار افتاد

بچرخ پنجه خورشید نقش سیلی اوست / که صبح بر رخ این نیلگون حصار افتاد

وگر تو گوئی سیلی کبود سازد چرخ / چرا برنگ زر این نقش بر عذار افتاد

جواب گویم کز بس کفش درم ریزست / نشان سیمین زان پنجه زرنگار افتاد

گزیده ناوک مقراضه چهار پرش / که با دو شاخه پیکان چو ذوالفقار افتاد

بسینه صف اعدا که خیل مور است / دو تیغه بار چو نوک زبان مار افتاد

زنیش هر بر دلی کز اشاره عصمت / زکشته پشته بمیدان کارزار افتاد

دمی که ماهی تیغت بر کشته زهم / چو مار پوست زاندام روزگار افتاد

بوقت عطف زفیض شمامه خلقت / زمغز شیر عرین بوی تتار افتاد

بتیغ موی شکاف تو دوش چو بر خصم / بهیات زره زلف تار تار افتاد

بعزت تو عزیزند خلق ورنه گهر ❊ ذلیل گردد چو از کف تو خوار افتاد

بجرم ناکسی افتاد هر که از نظرت ❊ بنقش شناسش که از چشم اعتبار افتاد

باختصار دهم عزت سخن که گهر ❊ عزیز در سر تقریب اختصار افتاد

بجام دستیم ای شهریار خورده مگیر ❊ که یکشب این همه نقشم ز وی بکار افتاد

زکان طبع مسی چند روی پوش سیم ❊ نصیب دامن این نطق شرمسار افتاد

ز رزم اگرچه عیارم کمی لیس است ❊ همین شرف که بنام تو سکه دار افتاد

بکم عیاری نقدم مبین ز روی کرم ❊ بهمین حسن که برین نقد کم عیار افتاد

سخن شناسا دارم لطیفه بشنو ❊ که گرم و نازک و شیرین چو خوی یار افتاد

بنسبت گهرم داده بوی زلف خویش ❊ تراز جود زبان چو پس سرار افتاد

چو روشندم زکفت چرخ خم از سوابر بود ❊ بکرمی که ز بامم بر انبهار افتاد

یکی مقابل خورشید در شب آینه ام ❊ بدید گرد عرقش موج بر عذار افتاد

چو پیش مشعل مه بر دو شب چراغ مرا ❊ بچهره کونه کاهش شمع وار افتاد